



در فراق یار

بر اساس خاطرات رزمنده جانباز حمیدرضا کریمی

نویسنده: حجت‌اله صابری

سرشناسه	: صابری، حجت‌الله، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: در فراق یار: بر اساس خاطرات رزمنده جانباز حمیدرضا کریمی / نویسنده حجت‌الله صابری؛ بازبینی محمدصادق آهنگران؛ [برای] هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: شش، ۱۰۶ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۹۷۲-۴۸۷۲-۰۲-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه.
عنوان دیگر	: بر اساس خاطرات رزمنده جانباز حمیدرضا کریمی.
موضوع	: کریمی، حمیدرضا، ۱۳۴۱ -- خاطرات
موضوع	: جانبازان -- ایران -- خاطرات
	Disabled veterans -- Iran -- Diaries
	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. -- خاطرات
	Personal narratives -- Iran - Iraq war, 1980 - 1988
شناسه افزوده	: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی
رده بندی کنگره	: DSR۱۶۲۴
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۸۵۴۶۹۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

در فراق یار "بر اساس خاطرات رزمنده جانباز محمدرضا کریمی"

نویسنده: حجت اله صابری

بررسی، آماده‌سازی، نشر: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

بازبینی: سرهنگ محمدصادق آهنگران

صفحه‌آرایی: محمد مرادی

طرح جلد: حامد خدمتی

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۳

ناشر: انتشارات ایران سبز

شابک: ۹۷۸-۹۷۲-۴۸۷۲-۰۲-۹

شمارگان: ۵۰۰

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ نمابر: ۲۲۹۷۰۶۳۸

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

www.maarefjang.ir

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در جهان پهناور منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فهرست

۱	مقدمه
۸	اولین دیدار در تهران
۱۱	بیان خاطرات
۱۱	سقوط در چاه
۱۴	تصادف با خودرو
۲۰	استخدام در ارتش
۲۲	بازداشتگاه پادگان
۲۴	مأموریت آزادسازی پادگان بانه
۲۵	تصرف قله آربابا
۲۹	منطقه دشت عباس
۳۶	ازدواج
۳۷	آزادسازی خرمشهر
۵۳	منطقه عملیاتی پسوه
۵۵	محافظ جانشین فرمانده نیرو
۵۶	سوختن در آتش
۵۸	محافظ فرمانده نیرو
۶۱	شهادت سید مرتضی دستورز
۶۳	انتقال به گردان ۱۶۱
۶۶	رفتن به کما
۷۵	کتاب جلوه یار

۷۵	بر فراز قله آربابا
۷۷	محبت و صمیمیت با سربازان
۷۷	خوابیدن در سنگر فرماندهی
۷۸	عکس یادگاری
۷۸	شور و اشتیاق مردم برای دیدن شهید سپهبد علی صیادشیرازی
۸۱	سخن پایانی مؤلف
۸۵	تصاویر
۹۱	نمایه

مقدمه

به نام خداوند سبحان؛ برای دیدن یکی از دوستان که در شمال زندگی می‌کرد رفته بودم، او از دوستانی بود که از دوران دبستان و راهنمایی با هم در یک مدرسه و یک کلاس درس می‌خواندیم، ولی او بعد از اتمام دوره راهنمایی به استخدام ارتش درآمد و سال‌ها از او بی‌خبر بودم، تا این که بعد از حدود چهل سال، دوباره همدیگر را دیدیم و او که در چهره‌شناسی و به خاطر سپردن خاطرات ریز و درشت و به یاد داشتن حتی اسامی هم‌کلاسی‌ها و دوستان هم دوره‌ای خود در ارتش ید طولانی دارد، مرا در میدان پونک تهران، جلوی مجتمع تجاری بوستان دید و از پشت سر، چشم‌هایم را گرفت و به دنبال این بود که من او را ندیده و فقط از لحن صدایش بشناسم، از او خواستم دست‌هایش را از روی چشم‌هایم بردارد تا من هم او را ببینم و بتوانم حدس بزنم او کیست!

با برداشتن دست‌هایش از روی چشم‌هایم و برگشتن من به سوی او خیلی راحت او را شناختم و فریاد زدم وای چطوری شاه پسند، خیلی مشتاق و دلتنگ، یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم و کلی از دیدن هم خوشحال شدیم و او شروع کرد از خاطرات و دوستان قدیمی که داشتیم صحبت کرد، او دارای حافظه بسیار خوبی بود و از کسانی نام می‌برد که بعضی از آنها فقط نامشان برایم آشنا بود و خاطره‌ای از آنها به یاد نداشتم.

از همان زمان بود که ارتباط و دیدارهای ما شروع شد، او فامیلی‌اش خوشپسند بود و با توجه به همان دوران نوجوانی که تلویزیون تبلیغ

روغن‌های جامد شاه‌پسند را می‌کرد، من او را شاه‌پسند صدا می‌زدم، از این رو نام او در ذهنم نقش بسته و ماندگار شده بود.

بعد از چندین سال که در تهران سکونت داشت و بارها در کنار هم قرار گرفتیم و خاطرات زیادی را برای هم رقم زدیم، ایشان به دلایلی تصمیم گرفتند به سمت گیلان و منطقه‌ای به نام قاضیان هجرت نموده و در آنجا به زندگی خود ادامه دهد. هر چند که او اصالتاً شمالی بود و **اخوی و خواهر** و **خواهرزاده‌های** او نیز در همان منطقه زندگی می‌کردند، و همین موضوع باعث شده بود، بعد از سال‌ها اقامت در تهران آنجا را برای ادامه زندگی انتخاب نماید.

حدود دوسالی از نقل مکان او به شمال گذشته بود و طی این مدت چند بار تلفنی با هم صحبت کرده بودیم، تا این که یک روز آدرس دقیق ایشان را گرفتم و در اولین فرصت به دیدار ایشان رفتم. و از آن به بعد رفت و آمد من به شمال ادامه پیدا کرد.

یک روز که خدمت ایشان رسیدم، یکی از دوستان و هم‌زمان قدیمی ایشان آنجا بود. وقتی منصور ما را به هم معرفی کرد و برای او تعریف کرد که من دستی به قلم دارم، او خیلی خوشحال شد، گویا برقی در چشمانش جرقه زد و از همان زمان بود که احساس کردم به هر نحوی که شده می‌خواهد سر صحبت را با من باز کند، گویا حرف برای گفتن زیاد داشت، قد کوتاه و جسمی خمیده و نحیف و سن و سالی حدود شصت سال داشت، از ظواهر امر این طور برداشت کردم که او نیز مثل منصور بازنشسته نیروهای مسلح باشد.

بعد از مصرف دمنوش گرمی که منصور برایمان آماده کرده بود، او به حرف آمد و گفت من داستانی دارم که می‌خواهم برایتان تعریف کنم تا اگر شما بتوانید آن را به صورت کتاب در بیاورید، نگاهی عمیق به چشم‌های ایشان انداختم و شور و هیجانی که در درونش بود را دیدم، چرا که به نظر من چشم‌ها دوربین‌هایی هستند که انسان می‌تواند تا حد نسبتاً خوبی از طریق آنها به درون انسان‌ها رسوخ کند و آنچه که در درونشان وجود دارد را مشاهده نموده و به نوعی احساس کند، ضمناً معتقد به این هستم که معمولاً چشم‌ها کمتر از زبان‌ها دروغ می‌گویند.

چین و چروک صورتش، نحیف و لاغر بودنش، خم بودن کمرش در این سن و سال، نشان از تحمل دردهائی بود که یک عمر با خود به دوش کشیده بود، تمام وجودش تحت تأثیر مریضی‌ها و مشکلات و سختی‌هایی بود که متحمل شده بود، گویا بارها او را کشته بودند و دوباره جانی دیگر به او داده بودند، او تمام وجودش، نگاهش پر از حرف بود، شاید آنقدر برای این و آن از خاطرات خود تعریف کرده بود که دیگر کسی حوصله گوش کردن به حرف‌های او را نداشت، دست‌ها و پاهاى او باعث تعجب من شده بود، گویا بارها دست و پایش شکسته بود و آنها را به هم جوش داده بودند، ولی خوشبختانه همچنان دلی پر از شوق و مطمئن و قوی داشت.

برق نگاهش، بغض گلایش، آرام و قرار نداشتنش، نشان می‌داد حرف‌های ناگفته‌ای در دل دارد. هر چند اهل صحبت و شیطنت و شوخی نبود، ولی از وقتی متوجه شد شاید بتوانم داستان و خاطرات دوران جنگ او را به روی کاغذ بیاورم و سرنوشت او را برای مردم عزیز و شهیدپرور

کشورمان، خانواده شهدا، جانبازان و ایثارگران به تحریر دریابورم، به هیجان آمده بود و بی قرار شده بود. او نشان می داد بسیار علاقمند است به این که دیگران بدانند او چه رشادت‌ها و فداکاری‌هایی را در دوران جنگ از خود نشان داده است، و حالا بعد از گذراندن آن همه سختی‌ها چه دورانی را تحمل می کند.

از ایشان تقاضا کردم مقداری در مورد خودش برایم صحبت کند، او روی صندلی چوبی که رنگ قهوه‌ای سوخته داشت آرام گرفت و آرنج دست چپ خود را روی میز قرار داد و به این صورت شروع به گفتن کرد:

چیزی که در وحله اول برای من مهم است، تجربه‌ای است به یاد ماندنی از زمانی که من در کما رفته بودم و توانستم به اذن خداوند به آسمان‌ها پرواز کنم و این بهترین دوران عمر من بود که خیلی حیف شد و زود به اتمام رسید. خیلی با احساس و جوش و خروشی که داشت داستان به کما رفتنش را برایم حدود نیم ساعته تعریف کرد و از طرز بالا رفتن و پائین آمدن و به جسم خود بازگشتن را برایم گفت، چون خود من نیز در این زمینه تجربه داشتم، خیلی مشتاق شدم که تجربه‌های او را بشنوم، ضمن این که او بسیار خوشحال شد که من او را درک می کنم و تجربه‌هایش را رد نکردم و آنها را قبول دارم.

از ایشان خواهش کردم اگر مایل است بعداً در این خصوص بیشتر برایم بگوید که بتوانم کامل در زمان و مکان خودش از این تجربه ایشان استفاده نمایم. از او خواستم تا خلاصه‌ای از داستان زندگی خود را برایم تعریف نماید.

ایشان دستی روی موهایشان کشیدند و به این صورت شروع به صحبت نمودند:

اینجانب از سال ۱۳۵۵ که جوانی چهارده ساله بودم وارد ارتش شدم، و در پایان مراحل آموزش تکاوری بودم که انقلاب اسلامی مردم شروع شده بود، یک روز در ماه محرم و روز عاشورا به ما دستور دادند به خیابان برویم و راهپیمائی‌ها یا به گفته حکومت آن زمان، اغتشاشات مردمی را کنترل کنیم، من به اتفاق یکی از دوستانم تمرّد کردیم، فردای آن روز توسط رکن دوم مورد بازخواست شدید قرار گرفتیم.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و قبل از شروع جنگ در منطقه کردستان در حال جنگ و ستیز با ضدانقلاب و احزاب کومله و دموکرات شرکت فعال داشتم.

بعد از این که جنگ نابرابر و تحمیلی عراق بر علیه ایران صورت گرفت، این حقیر نیز تقریباً در اکثر جبهه‌های مناطق کردستان و جنوب کشور و دیگر نقاطی که کشور عزیزمان در حال دفاع از ناموس و خاک عزیزمان ایران بود، حضوری فعال و تأثیرگذاری داشتم. از خطرات و حوادث بسیار زیادی جان سالم به در بردم و بارها از ناحیه‌های مختلف مجروح شدم و در بیمارستان‌های مختلف و درمانگاه‌های صحرائی در شهرهای مختلف، بستری و مداوا شدم، ولی باز به اراده و خواست خودم و اکثر اوقات به عنوان داوطلب به منطقه جنگی باز می‌گشتم، حدود دو سالی نیز به عنوان یکی از محافظین فرمانده نیروی زمینی ارتش، جناب سرهنگ علی صیادشیرازی بودم.

مدتی هم در کنار شهید سرلشکر آبشناسان به عنوان یکی از یاران و نزدیکان ایشان در جنگ‌های نامنظم حضور داشتم و یکی از افتخاراتم این است که در آزادی خرمشهر حضور فعال داشتم، ولی متأسفانه لیاقت شهادت را نداشتم و خداوند با این همه مشکلات و صدماتی که طی این دوران طولانی که سر راه من قرار داد، اراده بر این نداشت تا جانم را تقدیم خاک وطنم و ملت شهید پرور ایران اسلامی بنمایم.

در حال حاضر با سن و سالی که از من گذشته بالاچار خانه‌نشین شده‌ام، در حال حاضر خیلی علاقه دارم تا زندگینامه خود را برای آیندگان به یادگار بگذارم.

از ایشان خواهش کردم برای تحقق خواسته‌اش دفترچه‌ای را تهیه نماید و خاطرات خود را از دوران کودکی و دوران جنگ برایم بنویسد تا در زمانی که مجدداً ایشان را ملاقات کردم بتوانم نوشته‌های او را بخوانم و به مرور زمان بتوانم خواسته ایشان را جامه عمل بپوشانم، ضمن این که شماره تلفن همراه یکدیگر را به هم انتقال دادیم تا هر وقت لازم شد بتوانیم با هم تماس داشته باشیم، با حال و روزی که از خود نشان داد، متوجه شوق و اشتیاق او برای نوشتن شده بودم، ولی می‌بایست به مرور زمان این موضوع را ثابت می‌کرد.

در جلسه بعدی که به سراغ دوست عزیز و ارجمند آقای منصور خوشپسند رفتم تا دیداری تازه نمایم، حمیدرضا نیز آنجا بود، صحبت‌های من و منصور در مورد اتفاقاتی که طی مدت زمانی که همدیگر را ندیده بودیم و دوستانی که در این حین با هم ملاقات داشتیم شروع شده بود و منصور با آب و تاب دلچسبی برایم از دوستان هم دوره‌ای خود که به آنجا آمده بودند

تعریف می‌کرد، در چه تاریخ و زمانی به آنجا رسیده بودند و چند روز آنجا بودند و چه‌ها کردند و در چه زمانی و روزی هم از آنجا رفتند، و من هم از وضعیت هوای تهران و دیدار یا تماس‌های تلفنی با دوستان هم‌کلاسی که منصور هم آنها را می‌شناخت صحبت می‌کردم.

حمیدرضا در حالی که جلوی ما قدم می‌زد و منتظر بود تا صحبت‌های ما تمام شود، در اولین فرصتی که پیدا کرد خیلی با شوق و ذوق به نزدیک من آمد و دفترچه‌ای را به من نشان داد که در آن زندگینامه و خاطرات خود را یادداشت کرده بود. نگاهی به دفترچه و دست نویس او انداختم و ضمن تشکر از ایشان، او را تشویق کردم و از او خواستم تا به نوشتن ادامه دهد. البته یک سری از مسائلی را که لازم بود در نوشته‌هایش به آنها اشاره نماید را برای او توضیح دادم.

در این دیدار بود که منصور برایم گفت که حمیدرضا برادر همسر اوست، و در حالی که در سال ۱۳۵۵ با هم، دوره تکاوری را سپری کرده بودند، خوشبختانه هنوز روابط و دوستی آنها ادامه‌دار شده بود و هر از گاهی حمیدرضا به شمال سفر می‌کرد و یکدیگر را ملاقات می‌کردند. اینجا بود که متوجه شدم، منصور هم جزو نیروهای کلاه سبز و تکاور و از محافظین صیادشیرازی بوده و سه ماه زودتر از دوستش حمیدرضا وارد ارتش شده است. ولی او آنقدر مناعت طبع داشت که هیچ‌وقت در این چند سالی که دوباره یکدیگر را پیدا کرده بودیم، برای من از آن دوران پرافتخار خود صحبت نکرده بود.

در زمان خداحافظی به حمیدرضا عرض کردم که آقا جان خبر از شما، هر وقت که فکر کردید مطالب شما تقریباً تمام شده و دیگر چیزی برای

نوشتن ندارید، با من تماس بگیرید تا هماهنگ کنیم، در تهران یکدیگر را ملاقات نمائیم و ان شاء الله کار را شروع کنیم.

اولین دیدار در تهران

بعد از گذشت حدود یک ماه ایشان با من تماس گرفت تا به منزل وی بروم و نوشته‌های ایشان را ببینم. من هم بسیار مشتاقانه در روز یازدهم مرداد ماه ۱۴۰۲ با هماهنگی قبلی زنگ منزل ایشان را به صدا درآوردم، درب از طریق آیفون باز شد. من برای اولین بار در فضای پارکینگ که در یک منزل شمالی بود، قرار گرفتم و خیلی راحت سرم را پایین انداختم و با قدم‌هایی محکم به سمت آسانسور که از دور مشخص بود، حرکت کردم. یک‌دفعه سرم با جایی برخورد کرد و حدود دو متر به عقب پرتاب شدم، گوشی همراهم از دستم به زمین خورد و چند متری از من دور شد و صدمه دید، کیف دستی که درون آن لب تاب و وسایل جانبی آن بود، در حالی که بند آن روی دوشم قرار داشت، روی خودم افتاد و فقط لبه آن با زمین برخورد کرد. خود من هم کاملاً از سمت پهلوی راست روی زمین پهن شده بودم. سرم را بلند کردم تا ببینم با کجا برخورد کرده‌ام، که تازه متوجه شیشه نشکن ثابت قدی شدم که قبل از رسیدن به راه پله‌ها و آسانسور بدون این که علامت یا برجسبی روی آن زده شود، شدم!

دست چپ خودم را که ناخودآگاه به سمت بالای پیشانی‌ام رفته بود، برداشتم و دیدم پر از خون است، دوباره دستم را جای خودش برگرداندم که اگر خونریزی ادامه دارد، جلوی آن گرفته شود و از متورم شدن و باد کردن پیشانی‌ام نیز جلوگیری نماید.

با توجه به وضعیت جسمانی که سال‌هاست با او مأنوس هستم و عمل جراحی نخاع که انجام داده‌ام و شرایط مناسبی از نظر کنترل اندامی ندارم، چند دقیقه‌ای همانطور روی زمین درازکش ماندم، نگاهی به اطراف انداختم ولی متأسفانه هیچ کس نبود که به من کمک کند تا از جا بلند شوم، بعد از چند دقیقه با زحمت زیاد و آهسته آهسته از جا بلند شدم و خود را جمع و جور کردم و وسایلم را برداشتم و به سمت آسانسوری که آن سوی شیشه نشکن بود حرکت کردم. نگاه بسیار بدی هم به آن شیشه انداختم و غرغر کنان که چرا لااقل یک برچسب روی این شیشه نزده‌اند، از آسانسور بالا رفتم.

حمیدرضا درب آپارتمان خود را باز کرده بود و منتظر رسیدن من بود، وقتی مرا دید که دستم روی پیشانی‌ام هست و با تأخیر خودم را جلوی درب واحد رسانده بودم، به من گفت: با شیشه برخورد کردید؟! تا حالا چند نفر با این شیشه برخورد کرده‌اند و هر وقت هم که به مدیر ساختمان گفتیم، هیچ کاری نکرده‌اند، گفتم: فکر کنم لازم باشد یک تذکر جدی به ایشان بدهید.

دستمال ضد عفونی برایم آورد و محل زخم را تمیز کردم و بعد از چند دقیقه‌ای که کمی حال‌م به جا آمد، از روی مبل بلند شدم و برای شستشوی دست و رویم اقدام کردم، سرم کاملاً سنگین شده بود ولی درد آن برایم قابل تحمل بود. حمیدرضا شربت برایم درست کرد تا احتمالاً اگر فشارم پائین آمده جبران شود.

من که معمولاً نسبت به اتفاقاتی که برایم پیش می‌آید برداشت مثبت می‌کنم، چند بار پشت سر هم عنوان کردم، ان‌شاءالله خیری در کار بوده است، بعد در مورد خیریت این اتفاق فکر کردم، اول به پیشانی‌ام دستی کشیدم و به خود گفتم ان‌شاءالله این ضربه باعث شود تا کرختی که در

پیشانی‌ام بعد از چند بار عمل جراحی چشم‌هایم ایجاد شده است، از بین برود و بعد از آن تأمل دیگری کردم که شاید خداوند سبحان می‌خواست به من بفهماند که خواست جمع باشد که بدانید به نزد چه کسی می‌روید؟! کسی که رشادت‌های زیادی از خود به خرج داده که در جای خودش بسیار مهم بوده و کمتر کسی این‌گونه رشادت‌ها و جسارت‌ها را در مناطق جنگی از خود نشان داده است، هر چند در هشت سال دفاع مقدس، عزیزان بسیاری داشتیم که رشادت‌های بسیاری داشتند که یا به شهادت رسیدند و یا جانباز و اسیر شدند.

چند دقیقه‌ای سپری شد، رایانه‌ام را از کیفم بیرون آوردم و بررسی کردم خوشبختانه ظاهراً صدمه ندیده بود، آن را روشن کردم تا مطمئن شوم که برایش مشکلی پیش نیامده و سالم است و می‌توانم از آن استفاده کنم، بعد از خوردن یک لیوان شربت، از حمیدرضا خواستم دفترچه‌اش را حاضر نماید و به امید خدا برویم برای شروع کار.

حمیدرضا از وضعیتی که برایم ایجاد شده بود، خیلی ناراحت شده بود و خودش را به نوعی مقصر می‌دانست و می‌گفت من باید پائین می‌آمدم و شما را همراهی می‌کردم، او را دلداری دادم و گفتم نه آقا جان مهم نیست، ان‌شاءالله که خیر است، نگران نباشید، او در حالی که لیوان چای را جلوی من می‌گذاشت، از من عذرخواهی می‌کرد و هنوز نگران من بود، گویا مقداری از ذوق و شوقی که داشت کاسته شده بود، حتی عنوان کرد که اگر سرتان درد می‌کند، موکول کنیم به جلسه‌ی بعد که حالتان بهتر شود و به همین دلیل بود که من سعی می‌کردم حالم را خوب نشان دهم که او با خیال راحت‌تری کارش را شروع نماید.

بیان خاطرات

سقوط در چاه

من در یک خانواده پر جمعیت در شهر خمین که جزو استان مرکزی است، در تاریخ دوم تیرماه هزار و سیصد و چهل به دنیا آمدم. اعضای خانواده ما چهار دختر و سه پسر به همراه مادر عزیز و پدر بزرگوار و زحمتکش بود. پدرم که خدایش بیامرزد در آن زمان مردی خانواده دوست بود و با کسب روزی حلال نیازهای خانواده اش را تأمین می کرد. قهوه خانه ای داشت که هر روز صبح زود به آنجا می رفت و تا پاسی از شب به کار مشغول بود. با توجه به نوع کاری که داشت معمولاً سرپا بود و از این رو زحمات زیادی را متحمل می شد. پدرم به نام غلامحسن در یکی از روستاهای تابع خمین به نام حشمتیه به دنیا آمده بود، که در سنین جوانی یکی از معتمدین روستا بود و در سن ۶۴ سالگی در شهر خمین از دنیا رفتند. خلاصه در یک خانواده پر جمعیت نه نفره زندگی می کردم، ضمن اینکه من هم به عنوان پسر ارشد خانواده بودم.

از همان دوران کودکی احساس می کردم خداوند به این بنده حقیر نظر خاصی دارد، و این موضوع را وقتی درک کردم که هر وقت اتفاقی برایم می افتاد، تحمل درد را برایم آسان می کرد و به عنوان تنها یار و یاورم به او پناه می بردم و او هم همیشه عنایت فرموده و مرا یاری و از من به خوبی مراقبت می کرد.

اولین باری که با درد آشنا شدم، هفت ساله بودم و در حیاط خانه دایی اسماعیل با برادرم که حدود پنج ساله بود، مشغول بازی بودیم، که ناگهان

زن دایی اسماعیل با یک حالت عصبی از داخل اتاق به سمت حیاط آمد و به سراغ برادر کوچکم که به او نزدیکتر بود رفت، ولی او فرار کرد و من که نزدیک او قرار گرفته بودم، ناگهان به سمت من آمد و مرا بغل کرد، من با خود فکر می کردم و خوشحال بودم که زن دایی ام چقدر مرا دوست دارد که مرا در آغوش گرفته است. او همینطور که مرا زیر بغل خود گرفته بود، به سمت چاه آب که در وسط حیاط بود، رفت.

در آن زمان دایی اسماعیل در انتهای چاه در حال لایروبی چاه بود، ناگهان به زن دایی گفتم: زن دایی جان چه کار دارید می کنید؟! چرا مرا به سمت چاه می برید؟! و او بدون توجه به حرف من، از بالای چاه به شوهرش گفت: اسماعیل بچه خواهرت را بگیر!! و مرا بدون این که خطائی از من سر زده باشد به داخل چاه انداخت. لحظات خیلی ترسناکی را سپری کردم و همینطور که سوراخ های حاشیه چاه به سمت بالا می رفتند، من نیز به سمت انتهای چاه سقوط می کردم. بعد از چند لحظه روی شانه های دایی اسماعیل فرود آمدم، و خداوند رحمان نگذاشت من با وسایل ته چاه برخورد کنم، چرا که در انتهای چاه کلنگ و بیل و ابزارالات دیگر بود که در صورت اصابت و برخورد با آنها قطعاً مرده بودم، با توجه به این که حدود پانزده متر در چاه فرود آمده بودم و با برخورد شدیدی که با شانه های دایی اسماعیل داشتم، بیهوش شدم و از حال رفتم.

بعداً متوجه شدم دایی اسماعیل من را در همان حالت بیهوشی روی شانه اش انداخته و از مسیر سوراخ هایی که در حاشیه چاه بود و با گرفتن طنابی که از بالای چاه به داخل آویزان بود، با خود به بالای چاه و سطح زمین رسانده بود.

بعد از گذشت حدود یک سال تازه متوجه شدم که در آن زمان مادرم با زن دایی‌ام داخل اتاق دعوا و مشاجره می‌کنند و بعد زن دایی‌ام قسم می‌خورد که یکی از پسرهایت را به چاه می‌اندازم، و همان موقع به حیاط می‌آید و طبق قسمی که خورده بود، تصمیم خود را اجرا کرد و چون به برادر کوچکترم دسترسی پیدا نکرد، این بلا نصیب و قسمت من شد و مرا همان طور که گفتم به داخل چاه انداخته بود.

بعد از این که به هوش آمدم احساس درد شدیدی در ناحیه زیر شکم کردم، ولی گویا درد و ناله‌ای که می‌کردم، برای اطرافیان مهم نبود، یا این که عمداً نمی‌خواستند به این موضوع توجهی داشته باشند و مرا به بیمارستان ببرند و مداوا نمایند، چرا که ممکن بود وقتی به مشکل من پی می‌بردند و متوجه بلائی که زن دایی بر سر من آورده بود، دعوا و مرافعه تازه‌ای بین خانواده‌ها شکل می‌گرفت، من هم چون خردسال بودم طبیعی بود که تشخیص نمی‌دادم چه بلایی سرم آمده است.

البته بعد از گذشت حدود یک سال، به یاد سقوط در چاه و برخورد با شانه‌های دایی اسماعیل افتادم و متوجه شدم این بلا در همان زمان به سر من آمده است. در حالی که مادرم به دلیل این که زن دایی و دایی اسماعیل به خاطر این موضوع با هم دعوا و مرافعه نکنند و بین آنها اختلاف بیشتری ایجاد نشود، به من می‌گفت: این درد تو مادرزادی است، ولی آنقدر درد داشتم که فقط با خوردن قرص‌های مسکن مقداری آرام می‌شدم، بدون این که دیگران این موضوع را متوجه شوند. از طرفی چون پسر بزرگ خانواده بودم خجالت می‌کشیدم این موضوع را با پدر یا برادران و خواهران کوچکتر از خود در میان بگذارم و همین‌طور که زمان سپری

می‌شد، وضعیت من هم وخیم‌تر می‌شد، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست چه بلائی سرم آمده بود و چقدر عذاب می‌کشیدم و این درد و شرایطی که داشتم برای من چقدر عذاب‌آور است!

دوران خیلی سختی را در زمستان همان سال سپری می‌کردم تا این که یکی از اقوام که شوهر خاله‌ام به نام احمد آقا بود، و در تهران زندگی می‌کرد، برای تعطیلات عید نوروز (سال ۱۳۴۸) به شهر ما آمده بودند، ایشان وقتی وضعیت مرا دید خیلی ناراحت شد و به پدر و مادرم گفت: چرا گذاشته‌اید این پسر بچه با این وضعیت به مدرسه برود، چرا او را تا به حال درمان نکرده - اید؟! و بعد از اعتراض‌های زیادی، به پدر و مادرم پیشنهاد کرد که من را با خود به تهران ببرند و چون احمد آقا نزدیک یکی از بیمارستان‌های تهران کفاشی داشت و با تعدادی از دکترهای آن بیمارستان آشنا بود، قصد داشت تا مرا به آنجا ببرد و درمان کند.

تصادف با خودرو

بعد از تعطیلات عید نوروز با هماهنگی دبستان با خانواده خاله‌ام و مادرم به تهران رفتیم و فردای همان روز شوهر خاله‌ام مرا به محل کار خود در نزدیکی خیابان ولیعصر برد. در نزدیک بیمارستانی که نام آن را فراموش نموده‌ام، زیرپله‌ای قرار داشت که شوهر خاله من در همانجا به شغل کفاشی مشغول بود. تا حدود ظهر منتظر دکتری که با ایشان آشنا بود ماندیم، ولی خبری از او نشد، گویا آن روز شیفت کاری او نبود، به همین دلیل در کنار احمد آقا که چرت بعد از ناهارش را می‌زد نشسته بودم و بازی می‌کردم، درب نوشابه‌ها را جمع می‌کردم و بعد از جدا کردن چوب پنبه آن داخل آنها

را با میخ سوراخ می‌کردم و به وسیله کش به هم وصل می‌کردم و به داخل انگشت‌هایم می‌انداختم و آنها را به هم می‌زدم و مانند دایره زنگی شروع به نواختن می‌کردم.

یک دفعه به فکرم خطور کرد که برای یافتن بیشتر درب نوشابه به آن طرف خیابان بروم، بدون این که بدانم چطور باید از عرض خیابانی که بسیار شلوغ هم بود، شروع به حرکت کردم. به وسط خیابان رفتم، که یک دفعه با ماشین بزرگی که بعدها متوجه شدم اسم آن ماشین شورت نوا هست، برخورد کردم. مرا از ناحیه پهلوی راست به سمت جلو پرتاب کرد و چون سرعت هم داشت، مجدداً به من برخورد کرد و با ترمز بعدی که گرفت درست جلوی چشم‌های من متوقف شد. من که کاملاً هول شده بودم، در عین حالی که همه چیز را می‌دیدم، قدرت تکلم خود را از دست داده بودم و مات و مبهوت مانده و جلوی ماشین افتاده بودم. با صدای ترمز ماشین یکی از کاسب‌های محل با فریاد، شوهر خاله‌ام را صدا زد و در حالی که خودش هم به طرف من می‌آمد، گفت احمد آقا بدو، بدو که بچه رفت زیر ماشین!!

بیچاره احمد آقا به شدت ترسیده بود، مرا در آغوش گرفت و در قسمت صندلی عقب همان ماشین سوار شدیم، و احمد آقا که یک دفعه چرتش پاره شده بود، نگاهی به من انداخت و گفت: حمیدرضا جان، تو نزد من امانت هستی، یه موقعی نمیری!!! چون همان طور که اشاره کردم در آن زمان قدرت حرف زدن نداشتم، فقط به او نگاه می‌کردم.

همانطوری که قبلاً اشاره کردم بیمارستان تقریباً چسبیده به محل کار احمد آقا بود، صاحب ماشین نیز مرا سریعاً به داخل همان بیمارستان برد،

از قضا کسی که من با او تصادف کرده بودم، از دکترهای همان بیمارستانی بود که احمد آقا هم در نظر داشت مرا به آنجا ببرد.

من از ناحیه کمر و دست‌ها و پاها صدمه سختی دیده و کل اعضا من شکسته شده بودند، با حضور دکتر مرا سریع به اتاق عمل بردند، یکی از گوش‌هایم که دقیقاً به یاد دارم گوش سمت راست بود کنده شده بود و به صورت یک تکه گوشت آویزان و به پائین افتاده بود که خودم آن را به خوبی می‌دیدم.

اولین عمل جراحی را روی گوشتم انجام دادند، من در حالی که نیمه هوش بودم، متوجه می‌شدم که دارند روی گوشتم کار می‌کنند. ولی کارهایی را که بعد انجام داده بودند را اصلاً به یاد ندارم، چون در بی‌هوشی کامل فرو رفته بودم.

فردای آن روز که مرا از اتاق عمل بیرون آوردند، مانند کسی شده بودم که آن را مومیایی کرده بودند، تمام اعضا بدنم از پاها و دست‌ها و کمر و قفسه سینه، تا جایی که فقط سرم نمایان بود گچ گرفته بودند، چشم‌هایم باز بود و می‌توانستم به اطراف و به سختی به پاهایم نگاه کنم، در اینجا بود که به خدا گفتم: خدا جونم، این چه بلائی که سر من آمده است؟!

دکتری که با من تصادف کرده بود و بالای سر من بود، مردی جوان و بسیار خوش رو بود و به مادرم که با دایی اسماعیل به بیمارستان آمده بود، می‌گفت: شما اصلاً نگران هیچ چیزی نباشید و غصه نخورید، من تمام کارهای او را خودم به عهده می‌گیرم تا فرزند شما به سلامتی کامل برسد، حتی برای سرگرمی من برایم لوازمی مانند واگن هم خریداری کرد.

بعد از چندین روز بستری که نمی‌دانم واقعاً چقدر طول کشیده بود، با پدرم تماس گرفتند که حضور پیدا نماید تا رضایت او را جلب نمایند و مرا از بیمارستان مرخص کنند، چرا که دکتر جوان هنوز با بیمارستان درگیر بود و به او اجازه خروج از بیمارستان را نمی‌دادند تا زمانی که رضایت پدرم را جلب نماید.

به پدرم نگفته بودند که من تصادف کرده‌ام، فقط از ایشان خواسته بودند به تهران بیایم، وقتی پدرم به تهران رسیده بود و به منزل خاله‌ام رفته بود، مادرم به او گفته بود که من تصادف کرده‌ام و در حال حاضر حالم خوب است و در بیمارستان بستری هستم و منتظر هستند که رضایت او را جلب کنند تا دکتری که با او تصادف کرده، بتواند آزادانه به کارش ادامه دهد.

وقتی پدرم خود را به بیمارستان رساند و او را به اتاقی که من در آن بستری بودم راهنمایی کردند، همان دکتر به همراه یک مأمور شهربانی در اتاق من بودند، پدرم سراسیمه به بالای تخت من آمد و بعد از این که مقداری سرم را نوازش کرد از من پرسید: حمیدرضا جان حالت چگونه است؟! پسر من چه بلایی سرت آمده است؟! به او گفتم: پدر جان حالم خوب است. نگران نباشید. در حالی که خودش به وضوح مشاهده کرده بود که تمام بدنم با گچ استتار شده است.

پدرم رو به حضار کرد و گفت: چه کسی با بچه من تصادف کرده است؟! مأمور با اشاره به دکتری که در همانجا حضور داشت گفت: این آقای دکتر!! پدرم بدون معطلی گفت: این آقا را مرخص کنید که برود به دنبال کار خودش!! من از ایشان هیچ شکایتی ندارم. شکر که پسر من زنده است و همین برای من کافی است.

دکتر جوان از برخورد پدر من در حالی که خیلی تعجب کرده بود، بسیار خوشحال شد. پدر عزیز من هیچ وقت در زندگی اش دوست نداشت از کسی تاوان بگیرد و همه امور را به دست خدا می سپرد.

دکتر به سمت پدرم رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: واقعاً که خیلی مردی! و او را بیرون از اتاق برد. بعداً پدرم برایمان تعریف کرد، دکتر با هزار خواهش و تمنا مبلغ بیست هزار تومان به او پول می دهد که این پول در آن زمان مبلغ بسیار زیادی بود، هر چند که پدرم اصلاً توقع این کار را نداشت، رضایت را نوشت و با توجه به این که در شهر خودمان کاسب بود و قهوه خانه دار بود می بایست سریع به محل کار خود برمی گشت. این نیز حکمتی بود از طرف خدا که این پول خیلی از مشکلات مالی پدرم را در همان زمان حل کرد.

خوشبختانه در حالت بیهوشی در اتاق عمل پی به بزرگی بیضه هایم برده بودند و فکر می کردند در اثر این تصادف این مشکل برای من ایجاد شده است، همانجا در این خصوص من را مداوا و عمل جراحی روی آن انجام شده بود. و این نیز حکمت دیگری بود که خداوند متعال از این طریق مشکل مرا نیز حل نماید. هر چند که مدتی را در استتار کامل گچ بودم، ولی به نظر من ارزش این را داشت.

منزل خاله ام در محله وحیدیه بود و مادرم مرا از بیمارستان مرخص کرد و به منزل خواهر خود برد. در آنجا نیز مدت سه ماهی به مداوای من پرداختند و در این بین دکتر جوان تا آخرین لحظه ما را تنها نگذاشت و هر چند روز یکبار که خودش لازم می دید به منزل خاله ام می آمد و پانسمان های مرا عوض می کرد. خوشبختانه بعد از این تصادف هیچ گونه

نقص عضوی در من ایجاد نشده بود و روی پای خود به همراه دو عصا راه می‌رفتم، و برای این که به راه رفتن با عصا عادت کرده باشم و حالم بهتر شود، مدتی را در منزل **خاله** ام ماندیم و بعد از آن به اتفاق مادرم به شهر خودمان برگشتیم.

مدتی گذشت و به شکرانه پروردگار حالم خوب شده بود و بدون عصا راه می‌رفتم و بازی می‌کردم، در تابستان همان سال که حدود هشت ساله شده بودم، پدرم مرا نزد همسر **خواهرم** که در روبروی قهوه‌خانه او مغازه تعمیرات رادیو و تلویزیون داشت سپرد و گفت: بهتر است در قهوه‌خانه نباشم و نزد ایشان کار فنی یاد بگیرم.

همسر **خواهرم** مرد خیلی خوبی بود و برای سرگرمی من یک عدد بادکنک بزرگ خریداری کرد. یک روز در هنگام بازی با همان بادکنک در جلوی مغازه ایشان به زمین خوردم که متأسفانه دست راست من از ناحیه ساعد شکست و او هم مرا نزد شکسته بند محلی که **حاج مرتضی حمومی** بود برد، او هم دست مرا جا انداخت و روی هم سوار کرد و با روغن سیاه ماساژ داد. در حالی که درد خیلی زیادی داشت، تحمل کردم، و او کار خودش را انجام داد و دستمال را دور دست و در نهایت به گردنم آویزان کرد و از آنجا بیرون آمدیم.

با این که سن و سال کمی داشتم، ولی با عنایت خداوند از قدرت تفکر و ذهن بالایی برخوردار بودم و به خوبی می‌توانستم تمام دردها و مشکلات زندگی را که تا آن روز بر سرم آمده بود، تحمل نمایم.

استخدام در ارتش

در سال ۱۳۵۵ که کلاس سوم راهنمایی را به اتمام رسانده بودم، هنگام تماشای تلویزیون، دیدم در آگهی اعلام کرد که ارتش در حال استخدام نیرو است. من که در آن زمان جوان پانزده ساله‌ای بودم با اجازه پدرم برای استخدام در ارتش اقدام کردم.

حدود بیست روز معاینات معمول انجام شد و خوشبختانه با توجه به جثه کوچک و لاغری که داشتم، در امتحانات قبول شدم و کار استخدام من کامل شد. در پادگان هنگ نوجوانان (در حال حاضر پادگان امام حسین (ع) می‌باشد) برای گذراندن دوره آموزشی اعزام شدیم. و من به گردان بهرام که یکی از گردان‌های پنجگانه هنگ نوجوانان بود معرفی شدم.

اینجانب نیز مانند تمام نفرات گردان به انبار مراجعه کردم و با تحویل لباس و پوتین و دیگر لوازم به آسایشگاه رفتم. داخل آسایشگاه تخت‌های سه طبقه وجود داشت و من بدون تصمیم قبلی یا علت خاصی، به طبقه سوم رفتم و با آرامش کامل روی تخت خوابیدم. نیمه‌های شب بود که با صدای عجیبی متوجه شدم که از تخت طبقه سوم به پائین افتادم و بعد از آن دیگر چیزی را به یاد ندارم، چون کاملاً بیهوش شده بودم. نگهبان آسایشگاه که از بچه‌های دوره خودمان بود و تجربه کافی نداشت، متوجه نشده بود که من بیهوش شده‌ام، فقط با توجه به این که جثه کوچک و لاغری داشتم، مرا از روی زمین بلند کرده و در طبقه اول تخت قرار داده بود.

همانطور که اشاره کردم با توجه به این که از طبقه سوم تخت‌های فلزی آسایشگاه به پائین افتاده بودم و با کف آسایشگاه نیز موزائیک بود برخورد کرده بودم، استخوان کتف سمت راستم شکسته بود و گوش سمت راستم

نیز خونریزی کرده بود و بالشت را که ملحفه سفیدی داشت، کاملاً خون‌آلود کرده بود. از گوشه بالشتم خون چکیده شده و به زیر تخت و روی زمین ریخته شده بود.

در آن شرایط کاملاً بی‌هوش بودم و متوجه حال و احوالم نبودم، ولی اینطور که می‌گفتند تمام خونی که در بدن داشتم از آن خارج شده بود، اینجا باز خداوند نگهبان را مأمور کرده بود که مرا به چه سمتی روی تخت بخواباند، چون اگر به سمت چپ می‌خواباند خون از گوشم بیرون نمی‌آمد و در سرم لخته می‌شد و احتمالاً همان شب از دنیا رفته بودم، یا این که سکنه مغزی کرده بودم.

فردای آن روز زمانی که برپا زده شده بود، من از سر و صدای بچه‌ها که باید بیدار می‌شدند و به خط جلوی تخت‌های خود می‌ایستادند و معمولاً این حرکت‌ها با سرو صدا و غر زدن بچه‌ها که هنوز عادت نکرده بودند صبح زود از خواب بیدار شوند، انجام می‌شود. این جارو جنجال‌ها باعث شد من به هوش آمدم و چشم‌هایم را باز کردم، ولی هر چه خواستم صحبت کنم و اعلام کنم که چه اتفاقی برای من افتاده است و من در چه حال و خیمی به سر می‌برم، قدرت تکلم نداشتم و صدایم درنیامد و نتوانستم حرف بزنم، ولی کسانی که در اطراف من بودند، با دیدن خون‌هایی که زیر تخت ریخته شده بود، متوجه شده بودند که برایم مشکلی پیش آمده است و به مسئولین اطلاع داده بودند.

با هماهنگی مسئولین پادگان مرا به بیمارستان ۵۰۳ ارتش منتقل کردند و با رسیدگی‌ها و مراقبت‌هایی که از من شده بود، بعد از گذشت حدود سه ماه حالم خوب شد و استخوان کتفم نیز در جای خود قرار

گرفت، و این در شرایطی بود که هیچ‌یک از اعضا خانواده‌ام از این که من در کجا هستم و چه اتفاقی برای من افتاده است اطلاعی نداشتند. من که با آن سن و سال کم، تا این مدت از خانه و خانواده دور نبودم، بسیار دلتنگ خانواده شده بودم، بارها به پشت میله‌های بیمارستان می‌رفتم و مثل کودکی که اسباب بازی اش را به زور از او گرفته بودند، زار زار گریه می‌کردم و پدر و مادرم را صدا می‌زدم و با آنها در خیال خودم صحبت می‌کردم. همانطور که اشاره کردم حدود سه ماه در بیمارستان بستری بودم، بعد از آن که ترخیص شدم و به گردان آموزشی مراجعه کردم. مسئولین آموزش که به خوبی می‌دانستند من شرایط سختی را پشت سر گذاشته‌ام و در بیمارستان بستری بودم و در این مدت نتوانسته‌ام به مرخصی بروم و خانواده‌ام از من بی‌خبر هستند، به من مرخصی دادند. من هم با یک ذوق و شوقی وصف ناپذیر خودم را به شهر خمین رساندم و خانواده عزیزم را ملاقات کردم و آرام آرام دلتنگی‌هایم برطرف شد، ضمن این که خانواده‌ام نیز بیشتر از من دلتنگ و نگران شده بودند، ولی دستشان به جایی بند نبود و نمی‌دانستند من کجا هستم تا سراغی از من بگیرند.

بازداشتگاه پادگان

بعد از اتمام مرخصی به گردان بهرام مراجعه کردم تا دوره آموزشی‌ام را ادامه دهم. آن زمان در شرایطی بودیم که آرام آرام انقلاب اسلامی مردم ایران شروع شده بود و مردم در دسته‌های مختلف در جای جای شهر تهران، راهپیمائی و تظاهرات می‌کردند، فرمانده گردان همه ما را به عنوان نیروهای کنترل اغتشاشات به خیابان‌ها اعزام می‌کرد. خوشبختانه با عشقی که به

مردم کشورم داشتم، همیشه فقط همراه گردان در خیابان‌ها حضور پیدا می‌کردم و هیچ‌وقت به سمت تظاهرکنندگان حمله نمی‌کردم.

تا این که روز بیستم آذر ماه سال ۱۳۵۷ به همراه یکی از همدوره‌ای خودم به نام ولی‌اله زندیه که از بچه‌های ملایر بود صحبت می‌کردیم که او به من گفت: امروز روز عزیزی هست و بهتر است ما به شهر نرویم، من هم قبول کردم و تصمیم گرفتیم به هر نحوی که شده امروز را به حرمت شهادت آقا اباعبدالله (ع) در پادگان پنهان شویم و بیرون نرویم. به محض این که به ما ابلاغ شد برای رفتن به بیرون از پادگان آماده شویم و برای تجهیز اسلحه و مهمات اقدام نمائیم، من به اتفاق آقای زندیه از دستور تمرّد نموده و در پادگان ماندیم. شب، گردان از شهر به پادگان برگشت. همان شب به دستور فرمانده گردان همه را در میدان صبحگاه به خط کردند و به صورت پنج گروهان صد نفری که ما هم در دسته پنجم بودیم، به خط شدیم.

فرمانده گردان که متوجه تمرّد ما شده بود دستور داد: خائنین را بیاورید و ما که جوانی حدود ۱۶ ساله بودیم، با اشاره سرپرست آسایشگاه به نزد فرمانده رفتیم. فرمانده جلوی چشم همه گوش هر دو نفر ما را گرفت و گفت: مگر شما تعهد نداده‌اید طبق دستور عمل کنید، ما هم گفتیم: فرمانده، ما به حرمت روز شهادت امام حسین (ع)، با گردان بیرون نرفتیم، او با آرامش کامل به ما گفت: بروید و با کوله پستی و فانوسقه و کلاه آهنی برگردید.

وقتی برگشتیم، فرمانده گردان با استفاده از نفرات گردان ما را به شکل توهین آمیزی تنبیه کرد و صبح روز بعد هم توسط رئیس رکن ۲ پادگان که سروان بود تنبیه و زندانی شدیم. در اینجا از چگونگی تنبیهات انجام شده و

رفتار ظالمانه این دو فرمانده برای رعایت حفظ آبروی آنان از گفتن نام آن دو خودداری می‌کنم.

بعد از چند روزی که هر دو نفر ما را در بازداشتگاه پادگان زندانی کردند، مجدداً ضد اطلاعات ما را خواست و با تعهد کتبی که از ما گرفتند، قرار شد که دیگر از دستورات مافوق تمرد ننمائیم و همیشه در خدمت گردان باشیم و هر وقت به ما دستور دادند که به خیابان برویم، بدون و چون و چرا اطاعت امر نمائیم و اعتراضی نداشته باشیم.

مأموریت آزادسازی پادگان بانه

خوشبختانه با فرار شاه از فشارهایی که روی ارتشی‌ها، خصوصاً درجه‌داران بود، کاسته شد و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در تاریخ بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۵۷ گردان ما را که دو سال آموزش اولیه‌اش به اتمام رسیده بود، جهت انجام آموزش تخصصی به مرکز پیاده شیراز اعزام نمودند.

بعد از اتمام دوره تخصصی که شش ماه به طول انجامید، به تیپ نیرو مخصوص منتقل شدم. یک روز فرمانده گردان ۵ تیپ ۲۳ نوه‌د (یا همان کلاه سبزه‌ها) جناب سرهنگ ابراهیم علی‌اصغرلو در خرداد ۱۳۵۹، در زمان صبحگاه اعلام نمود که برای رفتن به کردستان نیروی داوطلب می‌خواهم. من به همراه نه نفر دیگر به صورت داوطلب برای رفتن به کردستان آماده شدیم، بعد از گذشت چند ساعتی ده نفر داوطلب به وسیله یک اتوبوس به رانندگی احمد فولادوند که او هم از میان راننده‌ها داوطلب شده بود، به سمت کردستان حرکت کردیم. در حالی که هیچکدام از ما هنوز به کردستان سفر نکرده بودیم و هیچیک از شهرهای آنجا را نمی‌شناختیم.

آن زمان نیروهای مسلح ضدانقلاب در منطقه کردستان که به مرز عراق نزدیک بود، حضور پیدا کرده و به راحتی از همانجا اسلحه و مهمات دریافت می کردند و با بی رحمی هر چه تمامتر نیروهای عزیز و جان برکف ما را در کمین می انداختند و تا آنجائی که می توانستند و قدرت نظامی به آنها می رسید، نیروهای ارتشی و سپاهی و نیروهای مردمی محلی این مرز و بوم را ناجوانمردانه به شهادت می رساندند.

اولین مأموریتی که برای ما ده نفر داوطلب در نظر گرفته شد، آزادسازی گردنه خان، مابین سقز و بانه بود. سرهنگ صیادشیرازی ما را به صورت نیروهای کمکی در نظر گرفته بود.

طی برنامه ریزی و تدارک حمله ای که از طرف سرهنگ صیادشیرازی انجام گرفت، نیروهای عمل کننده شامل یگان هایی از لشکر ۱۶ و یگانی از تیپ ۵۵ و دیگر نیروهای کمکی، پس از تحمل تلفات و خسارات، در روز سوم خرداد ۱۳۵۹ توانستند پادگان بانه را از محاصره ۴۰ روزه آزاد نمایند.

تصرف قله آربابا

قله آربابا مشرف بر پادگان بانه و هنوز در تصرف ضدانقلاب بود. نیروهای ضدانقلاب با تک تیرانداز، کل منطقه را از بالای قله زیر نظر داشتند به نحوی که نمی توانستیم هیچ گونه تحرکی در منطقه داشته باشیم و کلیه نفرات داخل پادگان بانه می بایست از داخل کانال عبور و مرور می کردند. حتی اوایل حدود ۴۰، ۵۰ نفری هم که نسبت به این موضوع آگاهی نداشتند، از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفته و به شهادت رسیده بودند. به همین دلیل هر کجا می خواستیم برویم، به صورت خمیده حرکت می کردیم،

برای استفاده از نانوائی، بهداری، و هر کاری که برای گردان در حال عملیات نیاز بود.

گروه ده نفری ما را در گوشه پادگان جای داده بودند و ما کلیه پنجره‌ها و سوراخ‌های اتاق‌ها را به وسیله گونی گرفته بودیم تا نور از آنها خارج نشود. به این صورت خود را از تیر رس آتش دشمن محفوظ کرده بودیم.

یک روز یکی از افرادی که جزو ده نفر داوطلب اعزامی بود، به نام گروه‌بان دوم **ابراهیم‌پور** که بچه شمال و خیلی هم شوخ طبع بود، او خیلی تنبلی می‌کرد و یک سری از کارها برای او بسیار سخت بود، مثلاً ظرف شستن، نان گرفتن. چون باید صبح زود از خواب بلند می‌شد و از توی کانال می‌رفت تا نانوائی، ایشان از خواب بلند شده بود و یکی از بچه‌ها به او گفت **ابراهیم‌پور** تو که حالا از خواب بلند شدی پس برو نان هم بگیر و ظرف‌ها را هم بشور، **ابراهیم‌پور** عصبانی شد و با صدای بلند گفت: من اگر می‌خواستم ظرف بشورم، زن نمی‌گرفتم!! و بعد هم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن!!

یکی دیگر از بچه‌ها به شوخی به او گفت: پس گورت رو گم کن و از سنگر ما برو بیرون!! ایشان هم به دلیل اینکه نان نخرد موضوع را جدی گرفت و بی‌درنگ وسایلش را برداشت و به سنگر بغلی ما که سنگر مخابرات بود رفت. چند دقیقه‌ای از رفتن او نگذشته بود که صدای انفجار مهیبی از سنگر مخابرات بلند شد، همگی سراسیمه به بیرون رفتیم و با منظره بسیار جالبی روبرو شدیم. هر وقت این خاطره را مرور می‌کنم ناخواسته به یاد کار آن روز بچه‌ها خنده‌ام می‌گیرد.

داستان از این قرار بود که به محض ورود **ابراهیم پور** به سنگر مخابرات، یکی از بچه‌ها به او گفته بود: چه خوب شد که پیش ما آمدی، قربونت حالا که بیدار هستی برو نان بگیر! او هم با لحن خشنی گفته بود، من از سنگر بغلی به خاطر نان نگرفتن به اینجا آمده‌ام. شما هم نان می‌خواهید؟! بچه‌های مخابرات یک نارنجک ساچمه‌ای که چاشنی آن را خالی و از قبل آماده کرده بودند و هر کسی را می‌خواستند بترساندند، با آن می‌ترساندند، چون چاشنی آن را خالی کرده بودند.

چند بار رفقا و دوستانی را که به آنها سر می‌زدند ترسانده بودند. یکی از بچه‌های مخابرات، به نام **کیومرث** با دستور و تأکید نظامی به یکی از حضار می‌گوید: گروهبان **احمدی**، این گروهبان سرپیچی از دستور کرده، او را منفجر کن! نارنجک همیشه بالای سر گروهبان **احمدی** آماده بود، آن را برداشت، بی‌خبر از این که نارنجک را اشتباهی برداشته است! آن را به گوشه اتاق پرتاب می‌کند. **ابراهیم پور**، قبلاً از کلکی که آنها می‌زنند و بچه‌ها را می‌ترساندند خبر داشت. ولی بعد از شش ثانیه، دیگر کار از کار گذشته بود. و به این صورت ساعت ۵ صبح، دقیقاً، پنج نفر از بچه‌های مخابرات و یک نفر **ابراهیم پور** به وسیله فرقونی که از آن برای حمل مجروح استفاده می‌کردند به سمت بهداری پادگان به حرکت درآمدند. الحمدلله نارنجک به جای خوبی پرتاب شده بود و با کندن یک موزائیک و ساک‌ها که جلوی ترکش‌ها را گرفته بودند، خوشبختانه کسی صدمه آن‌چنانی ندید. **ابراهیم پور** حالش کاملاً خوب بود، البته او آنقدر حساس بود که تا کسی می‌گفت **ابراهیم پور** دارد از بدن من خون می‌آید، یا این که اسم خون را می‌آوردند، بنده خدا از حال می‌رفت!

بعد از حدود چند روز، به دستور فرمانده، جناب سرهنگ صیادشیرازی، طرح ریزی حمله جهت آزادسازی قله انجام گرفت، حمله آغاز شد، جهت انجام این عملیات می‌بایست چهار هلیکوپتر چهل نفر را به قله می‌رساندند که از پادگان سقز به سمت قله آربابا که حدود شصت کیلومتر با شهر سقز فاصله داشت حرکت کردیم. هر چهار هلیکوپتر به نزدیک قله رسیدیم، چند دقیقه طول نکشید که نیروهای داخل سه هلیکوپتر توسط آتش دشمن به شهادت رسیدند، از جمله استوار امیر اژدر.

هر سه هلیکوپتر به ناچار به پادگان سقز برگشتند، و هلیکوپتر چهارم که ما در آن مستقر بودیم، از ناحیه پره عقب مورد اصابت گلوله قرار گرفت. با رشادتی که خلبان از خود نشان داد، توانست هلیکوپتر خود را با همان وضعیت و خیمی که داشت به پادگان بانه که چسبیده به ارتفاع آربابا بود رسانده و در آنجا سقوط کرد. خوشبختانه هر ده نفری که داخل هلیکوپتر بودیم سالم از آن خارج شدیم، اما متأسفانه این عملیات با شکست روبرو شد.

با توجه به شکست در این مرحله، تصمیم گرفته شد که حدود یک گروهان از بچه‌های نیرو مخصوص از راه زمین به قله آربابا حمله کنند، البته قبل از آن مقرر شد جنگنده‌های نیروی هوایی که حامل بمب ناپالم که همان بمب آتش‌زا هستند قله را هدف بگیرند و بعد از آن، ما از طریق زمین حمله کنیم و این کار را کردیم و موفق شدیم تمام سنگرهایشان را که مین‌گذاری کرده و فرار کرده بودند به تصرف خود در بیاوریم؛ به این صورت بود که قله آربابا به تصرف نیرو مخصوص درآمد.

البته لازم است اشاره نمایم که در این حمله گروهی از نیروهای سپاه و بسیج نیز با ما همراه بودند به این ترتیب یک ارتفاع حساس به فرماندهی

شهید علی صیادشیرازی فتح شد. ایشان با خوشحالی نماز جماعت را در بالای قله آربابا برگزار کردند.

بسیجی‌ها به جمع آوری شهدا که هر کدام از شهداتشان حداقل شش ماه گذشته بود مشغول شدند، ما هم به استحکام سنگرهای متصرف شده پرداختیم. اتفاقاً سنگری که تیم ما برای استراحت انتخاب کرده بود، تله‌گذاری شده بود و از آنجا که خدا کمکمان کرد و نخواست برای ما اتفاقی بیافتد تمام تله‌ها را پیدا کردیم.

دقیقاً در همان جا بود که حدود ۴۸ ساعت به بچه‌ها آذوقه نرسیده بود و دیگر حالت بدی به همه دست داده بود، ناگهان یک لاشخور روی جنازه یکی از شهدا حمله ور شد که یکی از بچه‌ها با تیراندازی به موقع موفق شد آن لاشخور را نشانه بگیرد و بکشد، بعد یکی از بچه‌ها لاشه لاشخور را بالای قله آورد و هر کدام از ما تکه‌ای از آن را به دندان گرفته بودیم و خام خام می‌خوردیم تا این که زنده بمانیم. البته فردای آن روز خوشبختانه آب و غذا به ما رسید.

منطقه دشت عباس

بعد از حدود چهار ماه که جنگ تحمیلی شروع شده و به اوج خود رسیده بود، مرا به جنوب کشور اعزام نمودند. و به گروهی ملحق شدم که آنها نیز به کلاه‌سبزه‌ها معروف بودند و کارشان جنگ‌های نامنظم و وظایف آنان شناسائی دشمن و انهدام آنها بود. فرمانده آن گروه بنام سرهنگ آبشناسان بود که خیلی خوش تیپ و با قد و بالا و هیبتی که داشت، فرماندهی این گروه واقعاً برازنده ایشان بود.

اولین مأموریت در دشت عباس منطقه‌ای در اطراف دزفول بود و می‌بایست حتماً از طریق هلیکوپتر به آنجا می‌رفتیم، چرا که هیچ مسیر و راه زمینی برای رفتن به آنجا وجود نداشت و تمام منطقه پر از کوه و تپه بود، در آن زمان قرار بود گردان تانک زرهی عراق که در منطقه بودند را زیر نظر بگیریم و در نهایت منهدم و از کار بیاندازیم، آنها در ارتفاعات که مشرف به کل منطقه بود مستقر شده بودند و از آنجا نیروهای ما را به توپ می‌بستند. شب‌ها عقب می‌رفتند و در امامزاده عباس می‌خوابیدند و صبح‌ها نیروهای ما را که توسط دیده‌بان‌های آنها شناسائی شده بودند، به توپ می‌بستند، و همانطور که اشاره کردم ما می‌بایست به همراه سی نفر این گردان را شناسائی و از بین می‌بردیم.

عملیات طرح ریزی شد و صبح زود حرکت کردیم، در حالی که هوا بسیار مه آلود بود، تا جایی که حتی یک متری خود را هم نمی‌دیدیم، کلمه رمز را با کل نفرات هماهنگ کرده بودیم که اشتباهی نیروهای خودی را نزنیم، ما قرار بود رمز ابوذر را به زبان بیاوریم، و طرف مقابل باید می‌گفت حمزه و اگر این رموز درست رد و بدل نمی‌شد او را با اسلحه می‌زدیم.

یک تیربار که در بالای دشت عباس مستقر شده بود، بدون این که در آن هوای مه‌آلود دید داشته باشد به سمت بچه‌ها رگبار می‌زد، سرهنگ آشناسان که در آن زمان به عنوان فرمانده عملیات نامنظم بود به یکی از بچه‌هایی که در نزدیکی ایشان بود، دستور می‌دهد سریع استوار کریمی را بگوئید نزد من بیاید، وقتی به ایشان رسیدم، متوجه شدم که یک تیر به بازوی سمت چپ ایشان اصابت کرده است و ایشان با دستمالی آن را بسته بود، وقتی از جناب سرهنگ سؤال کردم چه اتفاقی افتاده است، گفت مهم

نیست برای این که روحیه بچه‌ها ضعیف نشود به کسی نگو، و به من دستور داد که برو و آن تیربارچی را بزن، سریع برو!

همانطور که اشاره کردم تیر بار دشمن از بلندترین نقطه و ارتفاع به سمت بچه‌ها بدون این که دیدی داشته باشند شلیک می‌شد، در حالی که دشمن نمی‌توانست ما را ببیند و بدون هدف و شاید فقط از ترس حمله نیروهای ایرانی، بدون معطلی و به طور مداوم منطقه را تیرباران می‌کرد.

با دستور جناب سرهنگ آشناسان نیروهای خود را جمع نموده و آنها را توجیه کردم و آهسته آهسته خودمان را به نزدیکی آنها رساندیم، من در همان هوای بسیار مه آلود خودم را به دشمن در بالای ارتفاعات نزدیک کردم، تا آنجائی که صدای صحبت کردن آنها را به خوبی می‌شنیدم، در همانجا بود که حمله را شروع کردم و با شلیک اولین گلوله آرپی جی ۷، سنگر آنها به هوا رفت و با شلیک دوم آرپی جی، دیگر آثاری از آنها وجود نداشت.

در حالی که مه جلوی دید آنها را گرفته بود، ولی از آتش عقبه شلیکی که کرده بودم متوجه محل حضور من شده بودند، از همانجا یک آرپی جی ۱۱ که از سلاح‌های عراقی‌ها بود به سمت من شلیک کردند. آنقدر این شلیک دقیق بود که اگر من سرم کمی بالاتر بود، به سرم اصابت می‌کرد، گلوله آرپی جی ۱۱ شلیک شده که از بالای سر من عبور کرد، در پائین تپه به پاهای هم‌رزم و رفیق من بنام حمید نوربخش که هم چادری من هم بود اصابت و در جا هر دو پای او را قطع کرد، وقتی من خودم را به او رساندم او بیهوش شده بود و درست در همان زمان فرمانده آشناسان دستور عقب نشینی را صادر کرد. در این زمان بود که تمام نیروهای ما به عقب حرکت

کردند، و من هاج و واج مانده بودم که با این دوست و هم‌رزم عزیزم که هر دو پاهایش قطع شده بود، چه کار کنم!! چرا که اصلاً نمی‌توانستم او را رها نمایم. در آن زمان یک‌دفعه از بین مه، شخصی را دیدم که به من نزدیک می‌شود، تا جایی به من نزدیک شد که دیدم از چشمش خون بیرون می‌آید، سریعاً خودم را به او رساندم و متوجه شدم که گروهبان مصلاً نژاد است که ترکش خمپاره به او اصابت کرده است، به او گفتم: اگر می‌خواهید نجات پیدا کنید با من بیا و به من و خودت کمک کن، و با آمدن او توانستیم هر سه نفر خود را به لبه پرتگاه کوه برسانیم، در حالی که واقعاً هیچ چیزی در مه به وضوح دیده نمی‌شد و پیدا نبود.

متأسفانه همه نیروهای خودی از فرصتی که فرمانده در اختیار آنان گذاشته بود و دستور عقب نشینی را صادر نموده بود، استفاده کرده و بدون هیچ خطری تا جایی که می‌توانستند از منطقه دور شده و به سمت هلیکوپترها رفته بودند، فقط من و دوستم حمید نوربخش و مصلی نژاد در آن بالا جا مانده بودیم.

از آنجایی که همیشه خداوند مرا در شرایط مختلف در پناه خود حفظ کرده بود، این بار نیز به کمک من آمد و فکری را در ذهنم انداخت، به حمید نوربخش که هر دو پایش از زانو به پائین قطع شده بود، گفتم: می‌خواهم تو را از یک ارتفاع کوتاهی به پائین بیاندازم، او هم گفت: شما هر کاری که دوست دارید انجام بدهید. من هم بند تفنگ او را به روی شانه‌اش انداختم و او را به امید خدا به سمت پائین پرتاب کردم. بدون این که واقعاً بدانم این پرتگاه چند متر با سطح زمین فاصله دارد، چرا که هیچ راه دیگری وجود نداشت. مطمئن بودم که اگر هوا مقداری روشن شود، دشمن نزدیک ما خواهد آمد

و همه ما را از بین خواهد برد، همانطور که لحظات به سختی می‌گذشت، هوا نیز در حال روشن شدن بود و مه نیز توانش را از دست می‌داد و باعث می‌شد که فاصله دید ما بیشتر و بیشتر گردد و همین امکان را هم به دشمن می‌داد که بتواند ما را ببیند، از این رو باید سریع فکری که خداوند در ذهنم انداخته بود را انجام می‌دادم. به مصلا نژاد گفتم: خوب حالا نوبت توست که خود را به حمید نوربخش برسانی، خوشبختانه او هم به راحتی قبول کرد، ولی وقتی متوجه شد که هیچ چیزی در پائین دیده نمی‌شود، پشیمان شد و به عقب برگشت که درست در همان زمان بدون هماهنگی و رضایت او، ایشان را هول دادم و به سمت پائین پرتاب کردم.

حالا دیگر نوبت خود من شده بود که خودم را از این مهلکه نجات دهم، لحظات بسیار سخت و دشواری بود و با گفتن نام آقا و مولایم ابوالفضل العباس (ع) خودم را در هوا رها کردم و پس از برخورد کمی با کناره کوه به یکباره داخل شن‌هائی که از بالای کوه ریخته بود فرو رفتم، آن دو نفر هم همانجا فرود آمده بودند، ولی ارتفاع به قدری بود که اگر هوا روشن بود و این ارتفاع را می‌دیدیم هیچ‌کدام هرگز قبول نمی‌کردیم این فاصله را به پائین ببریم، هر چند که آن دو نفر به اراده خود به اینجا پرتاب نشده بودند. این را به این دلیل اشاره کردم که بگویم، اگر خواست پروردگار یکتا باشد از هر حمله و حادثه‌ای جان سالم به در خواهیم برد. حالا از اینجا به بعد باید سریعتر عمل می‌کردم، چون هوا در حال روشن شدن بود و خطر در کمین!! حمید را که زخمی بود، یا بهتر بگویم هر دو پایش قطع شده بود، به روی کول خود انداختم و از یک شیب تند با سرعت به سمت پائین شروع به دویدن کردم، البته قبل از آن به مصلا نژاد گفته بودم که هر وقت زمین

خوردم، او فقط حمید را از روی من بلند کند، چون کمرم در زمان پریدن، به کوه اصابت کرده بود، ولی به دلیل این که هنوز گرم بودم دردش را احساس نمی‌کردم، حدود صد متری را به همراه شن‌ها سر خوردم و مانند اسکی به پائین آمدم و لحظه‌ای که از حرکت ایستادم، هنوز باید حدود یکصد و پنجاه متر دیگر می‌رفتم تا از دید دشمن خارج می‌شدیم.

زمانی که **مصلانژاد** حمید را از روی من بلند کرد، با تعجب گفت: رضا بالا را نگاه کن! درست از همان جایی که ما به سمت پایین پریده بودیم، تیرانداز دشمن در آنجا نشسته بود و با دیدن ما شروع کرد به تیراندازی، از آنجایی که طبق معمول خداوند در شرایط سخت به کمک ما می‌آمد و همیشه یار و یاور ما بود، در حالی که تیرهای زیادی پشت سر هم از طرف دشمن عراقی به سوی ما می‌آمد، ما بدون تأمل و به سرعت خود را به سمت رودخانه‌ای که در مجاورمان بود رساندیم و در آنجا پناه گرفتیم. خوشبختانه با عنایت خداوند متعال از این مهلکه هم نجات پیدا کردیم، ولی سنگینی حمید بر روی دوش **مصلانژاد** او را خسته کرده و به هن هن انداخته بود.

لحظات بسیار دشواری را سپری می‌کردیم. در اینجا دقیقاً مشخص بود که از تمام بچه‌هایی که سی نفر بودیم به پائین رفته بودند و فقط ما سه نفر از آنها عقب افتاده بودیم، آن هم با شرایطی که برایتان گفتم. بالاچار با وسایل ابتدائی که پیدا کردیم یک برانکارد نصفه و نیمه درست کردیم و حمید که خونریزی شدیدی داشت را روی آن گذاشته و به راه افتادیم. البته باید اشاره کنم که در همان لحظه اول که دیدم حمید دو پایش از زانو قطع شده است، با پارچه‌ای که همیشه به دور کمرم می‌بستم، خیلی محکم پاهای او را بسته بودم که مقداری از خونریزی او جلوگیری کند.

حدود ده کیلومتر با محلی که هلیکوپترها مستقر و آماده پرواز بودند فاصله داشتیم، همانطور که قبلاً اشاره کردم در این منطقه‌ای که ما به آنجا حمله کرده بودیم هیچ راه و مسیر زمینی وجود نداشت.

همیشه رزمندگان عزیز اسلام می‌گفتند، در جبهه‌ها امدادهای غیبی وجود دارند که در شرایط خاص به کمک آنها می‌آمدند. من همانجا این امداد غیبی را با چشم خود دیدم، چرا که در آن شرایطی که هیچ مسیری برای عبور و مرور خودرو در آنجا نبود! ناگهان مشاهده کردم یک تویوتا سپاه به آهستگی در سراسیمگی دامنه کوه بالا و پائین می‌شود، بخودم گفتم: خدایا این تویوتا اینجا چه کار می‌کند، قربان تو بروم خدا جونم، و خیلی سریع تصمیم درست را گرفتم، زخمی‌ها را رها کردم و با هر چه در توان داشتم به سمت خودروی مذکور دویدم و خودم را به آن رساندم، یک بسیجی خوش سیمائی بود که واقعاً معلوم نبود برای چه منظوری به آنجا آمده بود، به من گفت: سرگروهبان آن بالای کوه درگیری بود؟! گفتم: بله ما از آنجا می‌آئیم و زخمی هم داریم.

معطل نکردم و چون احساس کردم او راه را بلد نیست، خودم رانندگی کردم و به سمت بچه‌ها رفتم و آن دو نفر را سوار کردم و به سمت هلیکوپترهائی که دیگر از آمدن ما ناامید شده بودند و می‌خواستند به سمت دزفول پرواز نمایند، رساندم، همه بچه‌ها فکر می‌کردند ما سه نفر مفقودالثر یا اسیر شده‌ایم و نمی‌دانستند که خدا اگر بخواهد شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.

بیست دقیقه بعد در فرودگاه پایگاه چهارم شکاری دزفول، هر سه نفر ما در اتاق عمل بودیم و فردای آن روز به هوش آمدیم. گویا تمام عمل‌هائی را

که لازم بود روی ما انجام داده بودند. واقعاً نمی دانم خدا با من گناهکار و عاصی چه کار دارد که بعد از این همه خطراتی که با آن مواجه شده بودم و حمله‌هائی که انجام داده بودم و بارها در تیررس مستقیم دشمن قرار گرفته بودم، باز هم مرا زنده نگاه می داشت. حتماً او خودش بهتر می داند که با من چه کار می کند و قرار است تا کجا مرا در این دنیا نگهدارد و چه مقدراتی را برای من رقم زده است، که توفیق شهادت را نصیبم نمی کند.

حدود دو ماه با کمر بسته درد را تحمل می کردم، با عملی که روی پاهای حمید انجام داده بودند او را با دو پای مصنوعی از بیمارستان مرخص کردند، از **مصلانژاد** که برادرش جزو اسرای جنگ بود و اهل جنوب بود، خبری نداشتیم و گویا او را قبل از ما مرخص کرده بودند.

ازدواج

اوایل فروردین ماه سال ۱۳۶۱ که من در مرخصی بسر می بردم از مادرم تفاضا کردم به خواستگاری دختر خانمی برود و به شکرانه خدا در همان ایام مرخصی مراسم عقد نیز انجام شد. بعد از اتمام مرخصی وقتی به منطقه نزد استوار دوم سیدمرتضی **دست ورز** که از هم‌زمانم بود رفتم و به او گفتم آقا سید اگه ممکن هست یک تلفنی به **خواهرت** بزن، من دوست دارم با او صحبت کنم!! آقا سید که خیلی غیرتی بود نگاهی به من انداخت و گفت: ما با هم از این شوخی‌ها نداشتیم! گفتم: من شوخی نمی کنم، دوست دارم تماس بگیرم و من با **خواهرت** صحبت کنم، خیلی دیگه شاکی شد و گفت: آقای **کریمی** بار آخرت باشد که با من از این شوخی‌ها می کنید!! گفتم: سید جان کاملاً جدی می گم! چون این بار که

به مرخصی رفتم به خواستگاری خواهرت رفتم و او را به عقد خود درآورم و الان تو دیگر برادر همسر من هستی. با تعجب نگاهی به من انداخت و متوجه شد که گویا راست می‌گویم و شوخی نمی‌کنم، از این جهت موضوع را کاملاً برایش توضیح دادم و با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به من تبریک گفت. البته ایشان در سال ۱۳۶۵ به شهادت رسید و خودم او را به شهر خمین بردم و برایش مراسم تشییع و خاکسپاری را انجام دادم. روحش شاد و یادش گرامی.

آزادسازی خرمشهر

عملیات بیت‌المقدس در نیمه شب دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ آغاز گردید. در ساعت ۲۲:۳۰ شامگاه شنبه، اول خرداد ماه ۱۳۶۱ با اعلام رمز توسط فرماندهی قرارگاه مرکزی کربلا به واحدهای عمل‌کننده، با هدف آزادسازی خرمشهر آغاز شد. در این بین نقش نیروی هوایی ایران در انهدام پل ساخته شده عراقی‌ها که بسیاری از نیروها و ادوات جنگی را از طریق آن به خرمشهر می‌رساندند، توسط خلبان **محمود اسکندری** که اهمیت بسیار بالایی داشت انجام شد.

در پایان این نبرد، علاوه بر پایان بخشیدن به نوزده ماه اشغال، بخشی از حساس‌ترین مناطق خوزستان و آزادسازی خرمشهر، ضربه‌ای سنگین به توان رزمی و روحیه نیروهای عراقی وارد آمد.

یکی از عملیات‌های بسیار مهم در جنگ تحمیلی، عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر بود که نیروهای بسیجی و مردمی زیادی را به سمت جبهه‌های جنوب کشور کشانده بود. در این عملیات من تیربار

(امژ ۱۳۱) آلمانی که در زمان دانش‌آموزی طرز استفاده از آن را آموخته بودم در اختیار داشتم. شب حمله فرا رسیده بود، واقعاً عجب شب وحشتناکی بود، نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم، البته به خوبی مطلع بودیم که نیروهای پیشرو از قبل شناسائی‌های لازم را انجام داده بودند، چون بدون شناسائی هیچ حمله‌ای به نتیجه نمی‌رسد و دستورالعمل عملیات صادر نمی‌شود.

شب را با تمام سختی‌هایی که داشت به همراه حشرات خاکی منطقه حاشیه کارون به صبح رساندیم، آنقدر پشه زیاد بود که به خود می‌گفتم: من از دست دشمن این همه سختی نکشیده بودم که حالا این پشه‌ها آزارم می‌دهند، و با سماجتی که داشتند و نیش‌هایی که می‌زدند همه را عاصی کرده بودند.

حدود پنج هزار نیرو آماده حرکت بودند، چون شناخت خوبی از منطقه داشتم، به تمام نیروهای تحت امر خودم از قبل گفته بودم که باید هر کدام ده عدد گونی خالی همراه داشته باشند که به محض رویارویی با دشمن و قبل از پاتک دشمن برای خود سنگر درست کنیم.

نیروهای ما پشت یک خاکریز محکم و قوی مستقر شده بودند و چون آنجا خط اول خرمشهر بود از تمامی نیروهای گردان ما که همان کلاه‌سبزها بودیم استفاده شده بود. نیروهای سرباز و داوطلب بسیاری نیز در مسیر دیده می‌شدند، البته این را ما زمانی فهمیدیم که خاکریز را فتح کردیم، اما به چه قیمتی؟! من همیشه و همه جا می‌گویم، من به ملت و جوانان وطن خودم افتخار می‌کنم، چون با چشمان خودم دیدم که آنها چگونه جانفشانی می‌کردند تا ما از میدان مین بزرگی که عراق برای امنیت خط اول خود تدارک دیده بود، گذشتیم.

در طی مسیر یک نفر از نیروها برای من لوله تیربار اضافه با خود حمل می‌کرد، یعنی مسئول این کار بود، سه نفر دیگر نیز مسئول حمل مهمات که به دور کمر و بدن و کوله پشتی خود بسته بودند، در کنار من حرکت می‌کردند.

اول صبح، و قبل از این که هوا روشن شود، ما به پشت میدان مین عراقی‌ها رسیدیم و متأسفانه آنها متوجه حضور ما شدند و حمله از طرف آنها شروع شد، من سریع گونی‌های خالی خود را پر از ماسه بادی که کل منطقه را پوشانده بود کردم و تا قبل از این که هوا روشن شود سنگر خود را مهیا کردم. با پیش بینی قبلی که انجام داده بودم، کمک‌های من هم گونی‌های خالی داشتند و به اندازه پنج نفر سنگر موقت ساختیم. نزدیک به ده‌ها تیر همان اول به گونی‌های پر شده از ماسه ما اصابت کرد و بیشتر بسیجیان که از واحدهای مختلف به ما پیوسته بودند همین‌طور به تیراندازی مشغول بودند، صحنه عجیبی بود من در هیچیک از فیلم‌هایی که از جنگ جهانی دوم دیده بودم، یک چنین شهامتی را از هیچ ارتش و ملتی ندیده بودم.

هر کس درصدد این بود که از میدان مین چگونه عبور کند، مسئول مهندسی و تخریب ما استوار یکم تکاور محسن گواری بود، آنها زمین را یک متر کنده بودند و در این فاصله‌ای که گودال آماده می‌شد، نیروها همین‌طور به شهادت می‌رسیدند، چون دشمن بعثی عراق با دقت منطقه را تحت پوشش خود داشت و با سنگدلی هر چه تمامتر نیروهای ما را هدف قرار می‌دادند و به شهادت می‌رساندند.

فقط یک نفر مسئول این بود که با روغندان مخصوص روی نوارهای آماده شلیک من روغن بزند که مبادا نوار فشنگ‌ها گیر کند و من نتوانم وظیفه خودم را به خوبی انجام دهم. در این هوای گرم حدود ۴۵ درجه، یک وقت دیدم یک نوجوان دوازده سیزده ساله بسیجی بدون توجه به این که گلوله‌های زیادی به سمت ما شلیک می‌شود، به پشت سر من آمد، او حتی اسلحه‌ای به همراه خود نداشت، فقط یک کلمن آبیخ با لیوان، به من گفت: رزمنده آب یخ می‌خورید؟ نگاهی به او انداختم و گفتم: نیکی و پرسش!! در حالی که لیوان آب را از دست آن بسیجی نوجوان می‌گرفتم، متوجه شدم اژدري که گروه مهندسی جهت بازکردن میدان مین زده بودند، متأسفانه تا وسط میدان مین رفت و همانجا خاموش شده بود. اژدر نتوانسته بود تا پایان میدان مین برود و این، کار را برای نیروهای ما سخت و دشوار می‌کرد.

فرمانده بسیجی‌ها گفت، اگر کسی بخواهد تا آنجائی که اژدر رفته جلوتر برود، عراقی‌ها و تک‌تیراندازها او را به شهادت می‌رسانند، و به آنها گوشزد می‌کرد که حواسشان باشد که تا آنجا بیشتر نروند، ناگهان متوجه شدم که بسیجی‌های دلاور تصمیم گرفته‌اند میدان مین را با جان و بدنشان باز کنند. در اینجا بود که دیدم با چه شیردلانی به خط مقدم زده‌ام!!

وای خدای من، اینها دیگر چه جوان‌هائی هستند و چه ایمان قوی و محکمی دارند، لحظات بسیار حساس و تکان دهنده‌ای بود، دو نفر روبروی هم می‌ایستادند و با گفتن یا زهرا(س) خود را روی مین‌های دشمن پرتاب می‌کردند. نام خانم فاطمه زهرا(س) چه شهامت و قدرتی به آنها می‌داد که به راحتی و با اراده و اختیار کامل جان خودشان را فدای خاک و جان

همرزمانشان می‌کردند، و جسم خود را معبری می‌کردند برای عبور دیگر رزمندگان برای حمله به دشمن بعثی که به خاک وطن عزیزشان تجاوز کرده بود!!

عراقی‌ها هرگز فکر نمی‌کردند که یک چنین شهامت و از جان گذشتگی در نیروهای بسیجی ایران وجود داشته باشد، ناگهان فرمانده‌ام که سرگرد نیک‌فرجام نام داشت به پشت من زد و گفت کریمی بلند شو و بیا! من که در این فاصله چهار نفر کمک‌هایم شهید شده بودند و دیگر مهمات زیادی هم نداشتم، بلند شدم و به دنبال فرمانده‌ام زیر آتش گلوله شروع به دویدن کردم، دیدم از آنجا که اژدر خاموش شده تا لبه خاکریز دشمن، حدود دویست نفر از عزیزان بسیجی ما همانطور که اشاره کردم، جان خود را فدا کرده بودند، هر دو نفر پا می‌گذاشتند روی شانه‌های هم، و با پرت کردن خود روی میدان مین و منفجر کردن خود، یک متر راه را باز کرده بودند.

واقعاً با چه کلماتی می‌توان آن رشادت‌هایی را که جوانان عزیزمان خلق کرده بودند را به رشته تحریر درآورد، عزیزان من شوخی نیست، جان است، با اراده و تصمیم است، و تنها با ایمان قوی است که می‌توان دست به چنین حرکتی زد، ولی به نظر من تنها ایمان قوی هم نیست که انسان را به این مرحله می‌رساند که به این صورت جسم خود را روی مین‌هایی بیاندازد که به خوبی می‌داند بعد از لحظه‌ای منفجر شده و جسم نازنینشان را متلاشی می‌نماید، آری آنها در همان لحظه به شهود رسیده بودند و خانم فاطمه زهرا(س) را می‌دیدند، و برای رسیدن به او جان خود را تسلیم می‌کردند، و به این اطمینان دارم که این ذوق و شوق زمانی به انسان دست می‌دهد که به شهود رسیده باشند.

ماشاءالله به این همه جسارت، چه بچه‌های دلیر و جان برکفی، خداوند روحشان را با ارواح جان‌باختگان و شهدای دشت کربلا محشور نماید. از این پانصد نفری که با هم در این قسمت از منطقه حرکت کرده بودیم، کمتر از پنجاه نفر زنده مانده بودیم که مجبور شدیم از روی اجساد پاک و مطهر و بدون سر و دست و پای بسیجی‌هائی که عرض کردم چگونه با جسم و جان خود معبر درست کرده بودند، عبور کرده و خود را به بالای خاکریز عراقی‌ها برسانیم.

من پنجاه شصت تیر بیشتر روی نوار تیربارم نبود که ناگهان فریاد دخیل‌الخمینی عراقی‌ها که همیشه موقع تسلیم شدن سر می‌دادند بلند شد، وقتی رشادت بسیجیان عزیز ما را دیده بودند، فهمیدند که دیگر کاری از دستشان برنمی‌آید و به زودی کشته خواهند شد، بالاجبار خود را تسلیم کردند و به این صورت خاکریز سقوط کرد و به تصرف ما درآمد.

من فریاد می‌زدم و به نیروهای خودمان که آن طرف خط بودند، می‌گفتم: راه باز شده است بیائید. فرمانده‌ام سرگرد نیک‌فرجام و ستوان یکم مصطفی اصلانی بودند. گفتند: کریمی بیا تا اسرا را جمع کنیم. ولی راهی برای عبور دادن آنها به این طرف خاکریز وجود نداشت، به جز این که بخواهیم آنها را از روی اجساد مطهر شهدای جان برکفمان عبور دهیم، ولی نمی‌توانستیم ببینیم دشمنان خار و زبون ما، با پایهای کثیفشان از روی اجساد پاک و مطهر شهیدایمان عبور نمایند. به همین دلیل با جسارت و قدرت به روی لبه خاکریز رفتم و همه آنها را به رگبار بستم و تعدادی را از ناحیه سر به هلاکت رساندم و انتقام شهدای جان برکف بسیجی را به سهم خود از آنها گرفتم.

ناگهان یکی از همزمانم بنام گروهبان حسین محمدزاده که همیشه در زمان حمله از پشت سر هوای یکدیگر را داشتیم. فریاد زد: رضا بیا داخل این سنگر، من هم نگاهی به او انداختم و به طرف سنگری که نشانم داده بود رفتم، یکدفعه با تعجب دیدم یک ماهیتابه پر از املت که عراقی‌ها درست کرده و وقت نکرده بودند آن را بخورند، آماده هست و حسین مشغول خوردن املت شده است، من هم که بعد از درگیری برای تصرف خاکریز خیلی گرسنه شده بودم در کنار حسین نشستم. در حال خوردن املت بودیم که ناگهان صدائی از ته سنگر آمد و حسین بی درنگ با تفنگ ژ ۳ همه آنها را به رگبار بست، آنها زیر پتو مخفی شده بودند تا در شرایطی مناسب به ما حمله نمایند. ولی خداوند سبحان مانند همیشه یارمان بود و قبل از این که بعثی‌ها بخواهند اقدامی کنند، حسین آنها را به هلاکت رساند. اینجا هم خداوند به یاریمان آمد و ما را از مرگ نجات داد. در داخل سنگرهای عراقی برق بود، یخچال بود، و خیلی مجهز بودند.

وقتی از سنگر بیرون آمدیم روبروی من یک تیربار ۹۰ میلیمتری که معروف بود به خمیره‌ای، روی زمین افتاده بود که من هم به سمت تیربار رفتم و اسلحه سازمانی خود را که فشنگی برای شلیک از آن نداشتم، به گوشه‌ای پرتاب کردم که ناگهان درجه‌دار اسلحه دارمان گروهبان یکم حسین مظلومی گفت: کریمی من در تهران این تیربار را از شما تحویل نمی‌گیرم، چرا اسلحه خود را پرتاب کردید و این تیربار عراقی را برداشتید. من هم دیدم حق با اوست، اسلحه سازمانی خود را برداشتم و تیربار عراقی را هم به دوش دیگرم انداختم و حرکت کردیم.

مرحله دوم عملیات در شب بعد بود و ما قرار بود به عنوان خط شکن حرکت کنیم، در این زمان کسی جلوتر از ما نبود، نیروهای خط شکن ۵۰ نفر بودیم که طبق هماهنگی‌های قبلی بعداً نیروهای سرباز هم به ما ملحق می‌شدند، از این رو همه بچه‌ها مشغول تأمین و جور کردن مهمات خود بودند که ناگهان دو فروند میگ عراقی با سرعت سرسام آوری بالای سر ما که پشت خاکریز بودیم عبور کردند، آنها هنوز متوجه نبودند که خاکریز آنها سقوط کرده و به دست ما افتاده است.

مسئول تیربار ضد هوایی تازه داشت پایه‌های دو لول ۲۳ میلیمتری پدافند هوایی را باز می‌کرد که همگی فریاد زدیم، گروهان اسلامی بزن، بزن، اسلامی بزن، ماشاله خیلی سریع گروهان اسلامی آماده شد و آن دو فروند میگ عراقی را به رگبار بست، اولی فرار کرد، ولی دومی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و بعد از لحظاتی دود غلیظی آسمان را پرکرد، بچه‌ها با شادی الله اکبر می‌گفتند و گروهان اسلامی را مورد تمجید و تشویق قرار می‌دادند.

من فکر کردم میگ سرنگون شده عراقی‌ها در همین نزدیکی‌ها سقوط کرده است، ولی چند کیلومتر با ما فاصله داشت و خلبان آن هم با چتر نجات سالم به زمین نشسته بود. معمولاً خلبان‌ها با خود یک کیف کوچک حمل می‌کردند که آذوقه ۴۸ ساعت، و وسایل قابل توجهی از جمله یک اسلحه کلت برای حفاظت خود در آن وجود داشت. همیشه هنگامی که یکی از میگ‌های عراقی توسط اف ۱۴ یا بوسیله ضد هوایی در آسمان ساقط می‌شد، هر کسی که در آن اطراف بود به طرف خلبان می‌دوید تا نفر اولی باشد که بتواند به آن کیف دسترسی پیدا کند، ما هم با جیب به سمت

هوایمای ساقط شده حرکت کردیم که خلبان را زنده دستگیر و به عقب انتقال دهیم، ولی گویا دیر شده بود، خلبان می‌خواست با کلتی که در کیفش بود به بسیجی‌ها حمله کند، یکی از بسیجی‌ها که به او نزدیکتر شده بود با قنداق تفنگ به صورت او زده و او را به شدت زخمی کرده بود، تا حدی که خلبان عرافی خونریزی شدیدی پیدا کرده بود، ما با جیب او را به بیمارستان صحرایی پشت منطقه رساندیم، چند روز بعد متوجه شدیم وقتی در آنجا می‌خواستند به او خون تزریق کنند، او این اجازه را به نیروهای کادر پزشکی ما نداده بود و با جسارت کامل گفته بود، خون ایرانی لا لا، یعنی خون ایرانی به او تزریق نکنند، به همین دلیل خونی به او تزریق نکرده بودند و او نیز تا صبح روز بعد به علت خونریزی جان داد. کلیه این وقایع درست در همان روزی اتفاق افتاد که ما خط اول را شکستیم.

بعد از دومین مرحله عملیات آزادسازی خرمشهر، درست در زمانی که ساعت ۴ صبح بود، فرمانده به من گفت **کریمی** سه نفر از روبرو دارند به سمت ما می‌دوند، وقتی درست توجه کردم دیدم دارند فریاد می‌زنند همگی را کشتند!! آنها با لهجه همدانی صحبت می‌کردند، وقتی احساس کردم خودی هستند، گفتم صبر کنید تا به ما نزدیکتر شوند، وقتی به ما رسیدند، هر سه نفرشان نای حرف زدن نداشتند و گویا نفسشان بند آمده بود، مقداری آب به آنها دادیم تا نفسی تازه کنند و به حرف بیایند و برایمان تعریف کنند چه اتفاقی افتاده است.

چند دقیقه‌ای گذشت و یکی از آنها در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و به سختی صحبت می‌کرد، به حرف آمد و گفت، خیانت و نامردی که

نیروهای عراقی و صدام کرده‌اند در هیچ جای جنگ مانند آن را ندیده بودیم. بسیجی‌ها که همگی از واحدهای اراک و همدان و بروجرد بودند به تعداد یک گردان، از سمت راست ما عبور کرده بودند و در آنجا مستقر شده بودند، عراقی‌ها به یک نیرنگ و دسیسه بزرگ دیگری دست زده بودند و با سر دادن، الله اکبر، وانمود کرده بودند که خاکریزی که در آن منطقه بود، به دست نیروهای ایرانی افتاده است، نیروهای بسیجی ما که با باز کردن معبر مین روی زمین‌های اطراف رفته بودند و برای آن عزیزانی که خود را روی مین‌ها انداخته بودند و با آن رشادت‌هایی که به خرج داده بودند، در حال دعا خواندن بودند. این نامردها ۴۰ قبضه چهار لول پدافند هوایی را به حالت عمودی درآورده بودند که نشان دهند آنها آماده شلیک نیستند و در یک زمان معین که بسیجی‌ها فکر می‌کردند با فریاد الله اکبر، آنها از نیروهای ایرانی هستند و هر کدام به کار خود مشغول بودند، عراقی‌ها با هماهنگی که بین خود انجام داده بودند، در یک لحظه چهار لول‌های پدافند هوایی را به سوی آنها نشانه گرفته و شروع به تیراندازی کرده بودند و تمامی نیروهای بسیجی ما را به وضع فجیعی به خاک و خون کشیده و به شهادت رسانده بودند.

چون به هیچ عنوان نمی‌شد به طرف آنها رفت از معبری که خود بسیجی‌ها باز کرده بودند من و ستوان مصطفی اصلانی و سرگرد نیک‌فرجام خودمان را به گودال قتلگاه رساندیم، خدا می‌داند چه صحنه دردناکی بود، به هیچ زبانی قابل توصیف نیست، پروردگارا آیا این شهدا را با چشم خود می‌بینم یا دارم خواب می‌بینیم؟!

هر وقت این خاطره تلخ را به یاد می‌آوردم یا برای کسی تعریف می‌کنم؛ به طرز عجیبی به هم می‌ریزم، چون با چشمان خودم جنازه شهدا که اکثراً از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفته بودند را مشاهده کردم، به یاد گودال قتلگاه امام حسین علیه السلام افتادم و زار زار گریستم.

از این چند صد نفر، همان سه نفری زنده مانده بودند که خودشان را به ما رساندند، و این خبر هولناک را به ما داده بودند. آنقدر خون در این گودال جمع شده بود، سرهای بسیاری به این طرف و آن طرف پرتاب شده بودند. از هر لوله‌ای از آن چهار لوله‌ها، در دقیقه ۱۵۰۰ تیر ۲۳ میلیمتری که همگی دو زمانه هستند، یعنی وقتی که به هدف اصابت می‌کنند، دو باره منفجر می‌شوند، قابل شلیک بود، و با این وسیله مرگبار، عزیزان ما را به رگبار بسته و به شهادت رسانده بودند.

همانطور که از کنار شهدا می‌رفتیم و اشک تمام دیدگانمان را پر کرده بود، ناگهان از لابه لای شهدا یکی پای مرا گرفت و درخواست کمک کرد، من نشستم و به او گفتم من که یک باند کوچک بیشتر همراه ندارم و با گریه به او گفتم: عزیز من تونه پا داری!! یک دست راست تو هم که قطع شده و کنارت افتاده است!! گفتم: بگو قربانت بروم، آخر چه کار می‌توانم برای تو بکنم؟! خودش متوجه شد که چه خبر است و اوضاع وخیم‌تر از آن است که به کسی بشود کمک کرد، فقط به من گفت: ساعت چند است؟! گفتم برادر ساعت ندارم گفت خودم دارم، روی دستش نگاه کردم ساعتی ندیدم، روی آن دستش که قطع شده بود نگاهی انداختم، یک ساعت که خون‌آلود بود مشاهده کردم. روی ساعت را پاک کردم و دیدم ساعت ۴ صبح است. در آن زمان متوجه شدم عراقی‌های از خدا بی‌خبر در

ساعت چهار صبح به آنها حمله کرده اند و همه را به وضع بسیار فجیعی به شهادت رسانده اند، درست در همان موقع که دست آن بسیجی دلاور در دستانم بود، حس کردم که او نیز به شهادت رسید و به لقالله پیوست.

فرمانده که متوجه شده بود من خیلی به هم ریخته ام، به پشت من زد و گفت کریمی از جا بلند شو و بیا می خواهیم حرکت کنیم، در حالی که زار زار گریه می کردم و اشک می ریختم، در کنار فرمانده به حرکت درآمدم.

وقتی خودمان را به بالای خاکریز رساندیم، با چهار قبضه چهار لول، که پای هر قبضه به اندازه یک وانت بار پوک ریخته بود مواجه شدیم. دشمن ملعون بعد از فاجعه خونباری که انجام داده بودند، سریع به عقب برگشته بودند، چند نفر از همکارانم با دیدن این صحنه ها دیوانه شده بودند و تعدادی نیز از حال رفتند.

با این حالی که پیدا کرده بودیم، برای انتقام از خون این شهدای عزیز، همان جا با چند نفر از تکاورها مشورت کردم تا به دنبال این جنایتکاران برویم، جیب را برداشتیم و با یکی از استوارها به نام احمد خشی، و حسین محمدزاده و چند نفر از تکاورها به دنبال این جنایتکاران به راه افتادیم.

چند کیلومتری که جلو رفتیم دیدم چند نفر از گرما، لباس های خود را درآورده اند و چون آن منطقه ماسه شنی بود، نتوانسته بودند خود را به واحد خودشان که در نزدیکی خرمشهر بود برسانند. همه آنها را کشتیم، اما داغ صدها شهید فراموش نشدنی بود، و می بایست تا آنجا که می توانستیم تعداد بیشتری از دشمن زبون را به هلاکت می رساندیم.

بعد از طی چند کیلومتر دیگر خودمان را به تعدادی از آنها رساندیم، در آنجا بود که تمامی کسانی که پای خود را روی پدال پدافند فشار داده بودند و به مدت ۵ دقیقه صدها نفر از جوانان عزیز ما را به خاک و خون کشیده بودند را کشتیم. اما دلمان خنک نمی شد، عمق فاجعه بسیار غم انگیزتر از این حرف ها بود که به این راحتی ها روحمان آرام بگیرد. واقعاً اگر یک اقیانوس آب هم روی ما می ریختند، دلمان خنک نمی شد، بعد از آن به واحد خود برگشتیم و برای نفرات خودمان داستان انتقام خون به ناحق ریخته شهدای عزیزمان را برایشان تعریف کردیم.

بعد از ۱۷ روز جنگ و ستیز و مبارزه برای رسیدن به خرمشهر، قرار بود فردا صبح با انجام آخرین حمله، وارد خرمشهر شویم، همان شب برای جواب به پاتک دشمن به سمت خاگزیز رفتیم در آنجا می بایست هر کسی طبق مسئولیتی که داشت، برای خودش و یا به صورت تیم دو سه نفره یک سنگر پدافند آماده می کرد. یکی از نیروهای ضربت که درجه آن گروهبان یک بود، به نام محمود تقی زاده، به عنوان دکتر، ما را همراهی می کرد، او همیشه دنبال من بود و می گفت به من اعتماد دارد که خوب می جنگم. و با تمام آرزوی شهادتی که در من دیده بود و در شرایط مختلف آماده حمله و جنگ بودم، مرا رها نمی کرد و کل این ۱۷ روز را همراه من بود، دکتر که اهل زنجان بود، خیلی جوان خوش روئی بود و قد بلندی هم داشت.

دو نفرمان وارد یک سنگر عراقی شدیم و چون خسته بودیم به استراحت پرداختیم، همه نفرات هم دور تا دور خاگزیز در هر سنگری که مناسب بود پناه گرفته بودند. من رو به دکتر کردم و گفتم: دکتر می خواهم برای تسکین و

آرامش دردهای روحی که در این چند وقت اخیر کشیده‌ام چند ساعتی بخوابم. حالا نوبت دکتر بود که برای خودش می‌بایست یک سنگر پدافندی آماده می‌کرد. این یک قانون بود که هیچ‌کس در زمان حمله شخص دیگری را داخل سنگرش راه نمی‌داد، چون اگر راه می‌داد دیگر جایی برای دفاع کردن از خودش را نداشت، به همین دلیل هر کسی باید سنگر خود را آماده می‌کرد و در آن پناه می‌گرفت.

دکتر گفت: کریمی یک آمپول پیدا کرده‌ام که مورفین خالص هست، ناراحتی قلبی که نداری؟ گفتم: نه بزن و تمومش کن و برو سنگرت را تکمیل کن تا صبح خدا می‌داند که چه خواهد شد، تا من هم یک مقدار استراحت کنم و ان شاء الله که بتوانم بخوابم.

خلاصه دکتر آمپول را به من تزریق کرد و من داخل سنگر عراقی روی تخت به خواب رفتم. واقعاً نمی‌دانم از خوابیدن من چه زمانی گذشته بود، که ناگهان صدای عجیبی مرا از خواب بیدار و از جای خود بلند کرد، انفجار مهیبی اتفاق افتاده بود، هنگامی که دکتر مشغول کندن سنگر پدافندی شده بود رعایت استتار و حفاظت خود را نکرده بود، عراقی‌ها که تانک خیلی مجهز به نام تی ۷۲ در اختیار داشتند، دکتر را دیده بودند و یک گلوله تانک به سمت او شلیک کرده بودند (خدا شما را لعنت کند، یک نفر را باید با گلوله تانک به شهادت برسانید)، چند نفری که بیرون از سنگر بودند همه زخمی شده بودند، از جمله گروهبان صادقی که از ناحیه سر ترکش خورده بود و خونریزی داشت. همگی داد می‌زدند، دکتر، دکتر و به سمت سنگری که من در آن بودم هجوم آوردند، وقتی از من سراغ دکتر را گرفتند، گفتم: او رفته روی خاکریز، تا برای خودش

سنگر پدافندی آماده کند، وقتی سمت او رفتیم، دیدیم او با وضع فجیعی به شهادت رسیده است، متأسفانه سر دکتر از جلو قطع شده و به عقب او افتاده و مقداری خاک هم روی جنازه او ریخته شده است!!

زخمی‌ها را به سرعت به پشت خط رساندیم، ناگهان فرمانده‌ام که ستوان مصطفی اصلانی بود به من گفت: کریمی تو چرا اینگونه رنگت پریده؟!؟ به ایشان گفتم: جناب سروان باید ببخشید، فکر می‌کنم اسهال خونی گرفته‌ام و ایشان هم بی درنگ به سرگروه‌بان گردان که با ماشین حمل غذا از منطقه به عقب می‌رفت، گفت: کریمی را به بیمارستان منتقل کنید.

با غم از دست دادن این همه شهید که بیشتر آنها از دوست‌های من بودند و قبل از حمله در آبادان با هم بودیم و غم از دست دادن دکتر بدون سر در سنگر خود آرمیده بود، به بیمارستان واقع در پایگاه چهارم دزفول رسیدیم، مرا سریع بستری کردند و فردای آن روز که درست مصادف بود با سوم خرداد ۱۳۶۱ روی تخت بیمارستان بودم که رادیو اعلام کرد خونین شهر آزاد شد.

در آنجا بود که من به یاد شهدای جان برکف عزیزمان کلی اشک ریختم و در عین حال خیلی غبطه می‌خوردم که چرا در این روز در منطقه نبودم و خوشحالی بی وصف نیروهای ایرانی را که با این همه رشادت‌ها به موفقیت رسیده بودند و در حال جشن سرور بودند، حضور نداشتم. ضمن این که غبطه می‌خوردم به حال شهیدان که من جزو آنها نبودم و می‌بایست تمام این خاطرات جانکاه و فراموش نشدنی را برای همیشه در ذهن و فکر خود

مرور می‌کردم و دیوانه‌وار در این دنیای بی مروت به زندگی ادامه می‌دادم، و هنوز در این تفکر بودم که خداوند سبحان چه برنامه‌ای برای من تدارک دیده است که باید این همه صحنه‌ها را ببینم و باز به زندگی ادامه دهم، و راهی جز توکل به او را برای خود نمی‌دیدم.

در جریان آزادسازی خرمشهر حدود ۱۶ هزار نیروی عراقی کشته و زخمی شدند، همچنین ۱۹ هزار نفر نیروی عراقی به اسارت رزمندگان اسلام درآمدند، در خلال ۲۶ روز نبرد خونین در عملیات بیت‌المقدس ۳۰۰۰ نفر از نیروهای ایرانی شهید و ۱۲ هزار نفر نیز مجروح شدند.

به هر حال بعد از چند روز از بیمارستان مرخص شدم و با خودروی یکی از افراد خیر که راننده آن آدم خوبی بود، از دزفول تا دوراهی اراک - خمین آمدم. در آنجا منتظر خودروئی ایستاده بودم تا مرا به شهری که در آنجا بزرگ شده بودم و پدر و مادرم در آنجا زندگی می‌کردند ببرد. خداوند طبق معمول به کمکم آمد و یک ماشین از برادرهای کمیته همان منطقه که عازم خمین بودند را به موقع رساند، آنها با دیدن من که با لباس نظامی و آن کیسه انفرادی، در کنار جاده ایستاده بودم، مرا سوار کردند و به سمت خمین که در شصت کیلومتری اراک است به راه افتادند، بعد از حدود یک ساعت به درب خانه خود که باورم نمی‌شد که روزی به آنجا برگردم، رسیدم، زنگ را به صدا درآوردم، پدرم درب را باز کرد، آنقدر لاغر و ضعیف شده بودم و ریش و موهای سرم بلند شده بود که پدرم مرا شناخت و به آرامی گفت: پسرم با چه کسی کار دارید؟! گفتم پدر جان من حمیدرضا هستم، فرزند شما و آن

موقع بود که مرا در آغوش گرفت و همسر و خواهر و برادرهایم به استقبال من آمدند. بعد اتمام مرخصی خود را به پادگان ۲۳ نوهد (نیروهای ویژه هواورد) معرفی نمودم.

منطقه عملیاتی پسوه

بعد از اتمام مرخصی، به گردان خود برگشتم، گردان ما به منطقه عملیاتی پسوه در نزدیکی پیرانشهر منتقل شده بود. فرمانده گردان ما به نام سروان پارسا، من را به گردان قدس نزد سرگرد محمدرضا بیگدلی معرفی کردند. و در آنجا به عنوان سرگروه‌بان گردان قدس و رئیس رکن چهارم که واحد تدارکات می‌باشد منصوب نمودند، مأموریت ما تأمین جاده و تردد و عبور و مرور خودروهایی بود که به طور قاچاق از مرز عراق وارد ایران می‌شدند، بارها از طرف ضدانقلاب مورد حمله قرار گرفتیم که با عنایت حق سبحان جان سالم بدر بردم و در اینجا هم شهادت نصیب این حقیر نشد.

در پایان یک روز هفت میگ عراقی پادگان پسوه را زیر آتش گرفتند که حدود بیست نفر از درجه‌داران کادر و قدیمی ما در آنجا به شهادت رسیدند و کل تجهیزات و خودروهای آنجا نیز کاملاً از بین رفتند، ولی من به موقع خودم را از مهلکه نجات دادم و از آنجا هم جان سالم به در بردم.

بعد ما را به منطقه یعقوب آباد که در خط مرزی شهر کرکوک عراق بود، انتقال دادند که تا آن زمان در اختیار یک گردان قدس از لشکر ۷۷ خراسان

بود. و ما جایگزین آنها شدیم. و آنان به خراسان برگشتند و ما حدود یک سال در آنجا ماندیم.

در این منطقه هم وظیفه ما کنترل خودروهائی بود که از عراق اسلحه به سمت ایران می آوردند. در این مدت نیز با مشکلات زیادی با منافقین و نیروهای مسلح ضدانقلاب که منطقه را مین گذاری کرده بودند مواجه بودیم. آنان در چشمان ما نگاه می کردند و به ما می گفتند: ای خوکیچه های خمینی ما شما را نشانه گرفته ایم و همه شما را به درک واصل می کنیم و بارها با مین هائی که سر راه ما قرار می دادند ده ها نفر از عزیزان ما را به شهادت رساندند و در اینجا نیز شهادت نصیب من نشد.

البته من با توجه به خلق و خوئی که داشتم، در زمانی که در پایگاه هائی که از دست بچه های خراسان تحویل گرفته بودیم مستقر شدیم، دیدم حدود سیصد رأس گوسفند زنده در آنجا هست، به فرمانده گفتم: اگر اجازه بدهید من تعدادی از این گوسفندها را بین روستائیان تقسیم کنم، که بتوانیم در بین این افراد محبوب شویم و آنها نیز با ما همکاری کنند، به همین منظور به مسجد روستا رفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم عزیزان من، ما جزو ارتش جمهوری اسلامی ایران هستیم و با هیچ کدام از شما کاری نداریم، چون همه ایرانی هستیم. ما فقط باید مراقب منافقین و ارتش بعث عراق باشیم که به این سمت حمله می کنند و اگر قرار باشد جلوی اینها قد علم نکنیم، مطمئن باشید که همه شما را نیز نابود می کنند و هر چه دارید را به غارت خواهند برد، اگر جلوی اینها مقاومت نکنیم، اینها حتی تا تهران هم پیش

می‌روند، پس، از شما خواهش می‌کنم در این مدتی که ما در کنار شما هستیم، با ما همکاری کنید.

به هر خانواده و با توجه به تعداد اعضا خانواده آنها، چند گوسفند زنده هدیه دادم و رضایت آنها را جلب کردم، و این یکی از کارهایی بود که باعث شده بود از امنیت بالایی در آن منطقه برخوردار باشیم و خیالمان از دست آنها راحت باشد تا بتوانیم به راحتی مأموریت خود را انجام دهیم، و خدای ناکرده از داخل مورد حمله قرار نگیریم.

حدود یک سال در یعقوب آباد بودیم و بارها جلوی ورود منافقین و خودروهای آنها و عراقی را گرفتیم و آنان را مورد حمله قرار دادیم و با عنایت خداوند سبحان مأموریت‌های موفق‌تری هم داشتیم و تعداد زیادی از آنها را نیز به هلاکت رساندیم.

محافظ جانشین فرمانده نیرو

بعد از انجام عملیات‌های موفق در کردستان، بدون این که علت را برایم مشخص نمایند، من را به ستاد نیرو که در تهران بود مأمور کردند، وقتی به ستاد رسیدم به من اطلاع دادند اینجانب به همراه شش نفر دیگر، مسئول محافظت از جانشین فرماندهی نیرو سرهنگ اصغر جمالی شدیم. در همان زمان و بدون فوت وقت با تحویل کلت و یک قبضه اسلحه یوزی به عنوان محافظ جناب سرهنگ اصغر جمالی انتخاب شده و شروع به انجام وظیفه نمودم که در اولین مأموریت هفت نفر محافظ به همراه ایشان به منطقه

کردستان اعزام شدیم. بعد از شش ماه، من را فرستادند جزو محافظین فرمانده نیرو شدم.

سوختن در آتش

در مهر ماه سال ۱۳۶۲، زمانی که دشمن بعثی مریوان را با موشک می‌زد، ما می‌خواستیم توسط هلیکوپتر، یک قطعه بسیار سنگینی که جهت مقابله با دفاع موشکی لازم بود، از سنندج به قرارگاه مریوان ببریم. قرار بود عملیات والفجر ۴ آغاز شود. نزدیک ظهر بود همگی از جمله سرهنگ جمالی سوار هلیکوپتر شدیم تا به مریوان و قرارگاهی که در آنجا مستقر شده بود برویم. با استارت خلبان به پرواز درآمدیم، اما در وسط زمین صبحگاه پادگان سنندج به علت سنگینی بار، سقوط کردیم. در همان لحظه اول زمین خوردن، حدود چهار پنج متر به هوا پرتاب شدیم، همه چیز به یکباره به هم ریخت. در این لحظه جناب سرهنگ جمالی را محافظان فوری از صحنه دور کردند تا آن زمان هنوز سوختگی را تجربه نکرده بودم، ولی آنجا تا مغز استخوانم آن را حس کردم، من داخل هلیکوپتر زندانی شده بودم و هر جا که دستم را می‌گذاشتم، گوشت و پوست دستم، جلوی چشمانم از جا بلند می‌شد، آتش شعله ور شده بود و داشت کم کم به سمت باک هلیکوپتر می‌رفت، همگی فرار کرده بودند. در همین حال که لابلای دود و آتش بودم، یک‌دفعه متوجه شدم یکی روی من سنگینی می‌کند و با آن اوضاع و احوال گویا جای دیگری را پیدا نکرده بود و روی من جا خوش کرده بود، نگاهی به او انداختم دیدم، کسی است که در هلیکوپتر در کنار خودم نشسته بود.

او آنقدر هول شده بود که دیوانه وار به آن قسمت شیشه که گرد مانند و در بغل هلیکوپتر واقع شده بود و مانند گلگیر بود ضربه می زد تا آن را باز کند و با زدن به آن قسمت مرا بیشتر در آتش غوطه ور می کرد. مانند یک فیلم، تمام زندگی دوران کودکی و پدر و مادر و برادران و خواهرانم از جلوی چشمانم گذشتند.

یک دفعه صدائی شنیدم که مرا به اسم کوچک صدا می زد و می گفت رضا مرا ببر!! دیدم یکی از فرماندهان ما به نام آقای فرهاد حق شناس، دست چپش زیر پایه هلیکوپتر که مانند اسکی می باشد گیر کرده و قسمت آرنج آن هم تحت فشار است، به سراغش رفتم که به او کمک کنم و او را بیرون بکشم، یک دفعه متوجه شدم دست هایم به قدری سوخته که هیچ شیء کوچکی را هم نمی توانم جابه جا کنم. تمام اعضای بدنم به نحوی سوخته بود. با ایما و اشاره به اطرافیان می فهماندم که کمک کنید، از آنجا که طبق معمول خداوند همیشه مرا یاری می داد یک درجه دار نیروی هوائی همینطور که به سمت هلیکوپتر می آمد، لباس های خود را از تنش درمی آورد، صحنه بسیار زیبا و در عین حال تعجب برانگیزی بود، بعد از گذشت یکی دو دقیقه در آتش ماندن، کسی اینطور از خود گذشتگی داشته باشد، خودش را رساند بالای سر ما و کارد سنگری خودش را درآورد و شروع به کندن زمین کرد که به پشت او زدم و گفتم: جناب دست او را آزاد کن!! او فهمید که چه می گویم، با دستان قدرتمند خودش، و با یک حرکت فرهاد را بیرون کشید و سه تائی شروع به فرار کردیم، حدود بیست متری از هلیکوپتر دور شده بودیم که یک دفعه باک بنزین آن که حدود ۱۵۰۰ لیتر بنزین داشت منفجر و به صورت قارچ هسته ای به هوا پرتاب شد و تا شعاع ده متری خود

را نابود کرد، از جمله سقف اتاق‌های مجاور زمین صبحگاه ریخت. خدا مرا آنجا هم از مرگ بسیار دردناکی نجات داد. چند هفته‌ای کل بدنم در گاز و استریل بود و دردهائی را که در این مدت می‌کشیدم، بسیار عذاب آور بود.

محافظ فرمانده نیرو

در یکی از روزهایی که محافظ فرمانده نیرو بودم، به اتفاق فرمانده نیرو با ماشین بنز سواری که ضد گلوله هم بود به منطقه کردستان در جاده سنندج، مریوان می‌رفتیم، یک دفعه مشاهده کردیم که جاده را با وسایلی مانند درخت و بشکه و آشغال‌های دیگر بسته‌اند، گویا ستون پنجم از حضور فرمانده نیرو در منطقه مطلع شده بودند، یا منافقین که همیشه از راه دور با دوربین‌های مخصوص جاده را کنترل می‌کردند، خودرو ما را دیده و جاده را بسته بودند.

ناگهان راننده ترمز کرد و من که حواسم کاملاً جمع بود با دستم به پشت راننده زدم و با فریاد گفتم، برو .. حرکت کن... سریع برو... و همزمان سر فرمانده نیرو که در کنار من و در قسمت عقب ماشین نشسته بودیم را به سمت پائین کشیدم و او را به زیر صندلی جلو هدایت کردم. بعد از گذشتن از مانع که خیلی به موقع و هوشیارانه بود، چند گلوله آربی جی به سمت ما شلیک شد که خوشبختانه و با عنایت حق سبحان خیلی به موقع از مهلکه رد شدیم و به قول بعضی‌ها جاخالی دادیم و از این تله‌ای که برایمان گذاشته بودند، خلاصی پیدا کردیم. فرمانده نیرو از این تیزهوشی و حواس جمعی که عملاً در این مأموریت از خود نشان داده بودم، خیلی از من تشکر نموده و مرا مورد لطف خود قرار داده و تشویق کردند.

یکی از خصوصیات **که فرمانده نیرو** داشت، این بود که هیچ وقت در جایی مستقر نمی ماند و همیشه در حال مأموریت و سرکشی به پایگاه های زیر پوشش خود بود، او هیچ وقت استراحت و خواب راحت در آسایشگاه نداشت و تنها جایی که با راحتی به خواب می رفت، زمانی بود که داخل خودرو بودیم و برای مأموریت به این طرف و آن طرف می رفتیم، و هر زمانی که نیاز بود در ستاد نیرو در تهران حضور داشته باشیم، همه محافظین به همراه او بودیم و هیچ وقت او را تنها نمی گذاشتیم و شبانه روز از ایشان محافظت می کردیم.

یکی از روزهای بهار سال ۱۳۶۳، ما از قرارگاه کربلا در منطقه حرکت کردیم و ساعت پنج عصر به تهران رسیدیم، **فرمانده نیرو** به سرپرست محافظین خود گفت: برای ساعت هفت به سراغ من بیائید که من سخنرانی دارم. سرپرست محافظین با توجه به اینکه تازه از راه رسیده بودیم، فکر کرده بود که قرار ایشان در ساعت هفت فردا صبح است و همه محافظین با خیال راحت به استراحت و حمام رفته بودند، من که در محوطه منزل ایشان گشت می زدم و به صورت آماده بودم، یک دفعه دیدم جناب سرهنگ به سمت من آمد و گفت: بچه ها کجا هستند؟! من هم گفتم: جناب سرهنگ مگر قرار ما برای فردا صبح ساعت هفت نیست؟! او گفت نخیر برای امروز ساعت هفت قرار داریم، من هم که تعجب کرده بودم سریع به سمت اتاقی که محافظین برای استراحت رفته بودند حرکت کردم و آنها را صدا زدم و گفتم خیلی زود آماده شوید، فرمانده منتظر است.

فرمانده که بسیار عجله داشت یک خودروی پیکان را در محوطه دید، به من گفت این ماشین مال کیست، گفتم: جناب سرهنگ این متعلق به

تدارکات است. ایشان فرمودند بیائید با همین می‌رویم، در حالی که می‌دانستم این کار بسیار خطرناک است و ممکن است خدای ناکرده اتفاقی برای فرمانده نیرو بیفتد، ولی به دستور ایشان گوش کردم و ماشین پیکان را به سختی راه انداختم و ایشان نیز در کنار من نشستند و حرکت کردم، البته بچه‌ها سریع خودشان را آماده کردند و قبل از رسیدن به مقصد به ما رسیدند و ما فرمانده نیرو را که خیلی هم عجله داشت سوار بر خودرو مخصوص ایشان کردیم و به همراه همه بچه‌ها سوار دو خودرو شدیم و در نهایت با تلاش بچه‌های محافظ ایشان را به موقع به محل جلسه رساندیم و به شکرانه خدا این برنامه هم به خیر گذشت.

بیش از دو سالی که به عنوان محافظ فرمانده نیرو بودم، گروه دیگری جایگزین نیروهای محافظ شدند و هر هفت نفر ما به یگان‌های اعزام کننده خود بازگشتیم و دیگر نتوانستم به عنوان محافظ در خدمت فرمانده نیرو باشم.

شاید هم قسمت و تقدیر بر این بود که خداوند یکتا می‌خواست ما در مناطق دیگری و در عملیات‌های دیگری حضور داشته باشیم و تجربه‌های بیشتری را در کنار رزمندگان و شهدای عزیزمان به دست بیاوریم و با جسارت و چابکی و هوشیاری که خدای متعال به این حقیر عطا فرموده بود، بتوانم بیشتر به ملت شهید پرور و کشور عزیزم ایران اسلامی خدمت نمایم و دشمنان زیادی را که قصد تجاوز به خاک کشور عزیزمان داشتند را به هلاکت برسانم.

شهادت سید مرتضی دست‌ورز

لازم است در اینجا یادآوری نمایم همسر **خواهرم** به نام استوار یکم منصور **خوش‌پسند** به عنوان معاون ضربت لشکر و برادر همسر استوار دوم سید مرتضی **دست‌ورز** در گردان مخابرات لشکر و در همان واحد نیرو مخصوص مشغول خدمت بودند.

سال ۱۳۶۵ در حالیکه آماده شده بودیم از تهران به منطقه پسوه که پادگان پسوه در آنجا مستقر شده بود، برویم، سرگرد محمدرضا **بیگدلی** که فرمانده مستقیم ما بود و زیر نظر ایشان خدمت می‌کردم، درست در زمانی که می‌خواستیم سوار ماشین شوم، نزد من آمد و گفت: **کریمی** شما لازم نیست به مأموریت بروید! با تعجب گفتم: چرا فرمانده؟! ایشان فرمودند: برادر همسرت زخمی شده و از ناحیه پا تیر خورده است، ایشان برای عدم نگرانی من نمی‌خواست به من بگویند که برادر همسر من به شهادت رسیده است.

من که خیلی نگران شدم آدرس بیمارستان را خواستم و فرمانده گفت: در بیمارستان مراغه است، در صورتی که چنین چیزی وجود نداشت و حقیقت قضیه به این صورت بود:

سیم‌های مخابراتی واقع در منطقه لولان دچار آسیب دیدگی شده بودند و وظیفه استوار **دست‌ورز** و استوار **سلطان‌ویس**، تعمیر این سیم‌های پاره شده بود که معمولاً به وسیله اصابت گلوله توپ و سلاح‌های دیگر آسیب می‌دیدند. آنها کار خود را انجام می‌دهند و در زمانی که با کامیون به سمت پادگان پسوه در منطقه کلاشین در حرکت بودند، ضدانقلاب آنها را از دور می‌بینند و سریع اقدام به یک کمین خطی کرده و با رگبار بستن به کامیون

که حامل سه نفر بود، حمله نموده و با همان شلیک‌های اولیه راننده را به شهادت رسانده بودند و استوار **دست‌ورز** هم در حالی که دو عدد تیر به بازوی او اصابت کرده بود و با بند پوتین برای بند آمدن خون آن را بسته بود، اقدام به فرار به بالای تپه کرده بود، افراد ضدانقلاب بالای سر او رفته و متأسفانه خیلی بی‌رحمانه تیر خلاص به او زده بودند و او را به شهادت رسانده بودند.

استوار **سلطان‌ویس** که در سمت دیگری زخمی شده و به روی زمین افتاده بود، افراد ملعون ضدانقلاب به نزد او رفته و بسیار وحشیانه یک خشاب ۳۲ تیر را به صورت او شلیک کرده بودند که صورت این شهید عزیز مانند لانه زنبور شده بود. لعنت خدا بر قوم ظالمین.

دو سه روزی طول کشید تا شهدا را به پزشک قانونی آوردند و من هم از فرمانده لشکر برای با شکوه بودن تشییع جنازه استوار دوم سید مرتضی **دست‌ورز** گروه موزیک لشکر را به وسیله یک دستگاه مینی بوس به شهرستان خمین بردم و مراسم با شکوهی برای برادر همسر شهید سید مرتضی **دست‌ورز** برگزار کردم. باشد که خداوند سبحان روح تمام شهدای عزیز ما را شاد نماید.

در پایان سال ۱۳۶۴، با توجه به این که نیروهای جدیدی برای محافظت از فرمانده نیرو معرفی و جایگزین ما شدند، من خود را به پادگان ۲۳ نوه در تهران معرفی کردم. متأسفانه در این دوران بود که پدر عزیزم فوت کرد و من می‌بایست خودم را به شهر خمین می‌رساندم. از این رو با گرفتن مرخصی خود را به خمین رساندم و در مراسم خاکسپاری پدرم که بسیار به

ایشان علاقمند بودم شرکت کردم. بعد از اتمام مرخصی خود را به پادگان ۲۳ نوه در تهران معرفی و مشغول به ادامه خدمت شدم.

انتقال به گردان ۱۶۱

در اوایل سال ۱۳۶۵ به لشکر ۸۸ منتقل شدم و خود را به گردان ۱۶۱ تیپ ۲ لشکر ۸۸ در خط مقدم معرفی کردم. حدود هشت ماه در آنجا بودم تا به عملیاتی که با کمک منافقین و ارتش بعث عراق تدارک دیده شده بود، رسیدیم. صدای چرخ تانک‌ها به مدت یک‌ماه تمام منطقه را پر کرده بود، من هم به عنوان سرگروهبان گردان در آنجا مشغول به ادامه خدمت شدم. گویا حادثه تازه‌ای در حال شکل گرفتن بود، میدان مینی مابین خط مقدم دشمن و خودی وجود داشت، یکی از قوانین تحویل دادن این میدان مین، همراه با کروکی کاشت آن است که در مواقع ضروری آن شخص بتواند برای نیروهای خودی معبر بزند، استوار دومی که نامش را فراموش کرده‌ام، به همراه یک گروهبان بعد از این که حدود یک‌سال در این منطقه بودند برای تحویل میدان مین منتظر گروهبان ما مانده بودند. طبق دستور فرمانده ام مقرر شد، میدان مین به همراه کروکی مربوطه به اینجانب تحویل داده شود.

ظهر بسیار گرمی بود و آفتاب با دمای ۴۵ الی ۵۰ درجه در بیابان‌های سومار همه را به داخل سنگرها کشانده بود و من به همراه سرکار استواری که قرار بود میدان مین را به من تحویل دهد و آن گروهبانی که همراه ایشان بود در سنگر نشستیم و ناهار خوردیم.

چون هوا خیلی گرم بود به سرکار استوار گفتم: همین جا داخل سنگر که نشسته‌ایم با همین کروی که روی کاغذ معلوم کرده‌اید، تحویل دهید. خوشه مین روی کاغذ، تشکیل می‌شد از یک مین ضد تانک در وسط و ۵ مین ضد نفر هم دور تا دور آن.

سرکار استوار در جوابم گفت: سرگروه‌بان می‌ت رسید به داخل میدان مین برویم و آنجا برایتان توضیح دهم!! وقتی این را گفتم، من ناراحت شدم، و با عصبانیت به نوعی به او دستور دادم که بر پا تا برویم!!

به سربازهایی که روی خاکریز خط اول نگهبانی می‌دادند گفتم: هوای ما را داشته باشید، ما به جلو می‌رویم و سه نفری به سمت میدان مین حرکت کردیم، چون این مین‌ها را چند سال پیش خود این سرگروه‌بان کار گذاشته بود، بلد بود که چه کار کند، سال‌ها این کار را انجام داده بود و لازم نبود هنگام تحویل آن با کسی وارد میدان مین شود، و او پایش را از سیم خاردار کوتاهی که دور تا دور میدان بود بلند می‌کرد و با آرامش کامل تا وسط میدان مین رفت.

هنگام برگشتن ناگهان پائین پایش با یک تله برخورد کرد و یک مین ضد تانک که تله یک ضد نفر بود، در روبه رو و یک متری ما منفجر شد، زمین و زمان یک لحظه به هم ریخت و متأسفانه سرکار استوار که گویا اجل او فرا رسیده بود، به وضع بسیار دردناکی به شهادت رسید و فقط لباس‌هایش دیده می‌شد، گروه‌بان کمکی او که در کنار من نشسته بود بر اثر موج انفجار گیج شده بود، به سمت میدان فرار کرد و متأسفانه با برخورد کردن به یک مین یک پایش را از دست داد.

من هم با موج انفجار با صورت به زمین خوردم، به نحوی که تا پشت گوش‌هایم در زمین فرو رفته بودم و تمام دندان‌ها و لثه‌هایم کنده شده بود و خاک و خون، تمام صورتم را گرفته بود، سربازها با دیدن این صحنه به سرعت نزد ما آمدند و هر سه نفر ما را با آمبولانس به سمت بیمارستان حرکت دادند، آنجا بود که درد شروع شد. دیگر نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم، یا که چیزی بخورم، تمام صورتم کبود شده بود، تا اینکه به بیمارستان صحرایی کرمانشاه رسیدیم.

مدتی که در بیمارستان بودم، جراحی‌های زیادی از ناحیه دهان و دندان روی من انجام دادند، در نهایت به از دست دادن تمام دندان‌هایم ختم شد و دیگر نمی‌توانستم بدون دندان غذا را بجوم، بعد از ترخیص از بیمارستان به خمین رفتم تا زمانی که استراحت پزشکی من تمام شد.

همانطور که اشاره کردم چون پدرم تازه فوت کرده بود، پرستاری از مادر عزیزم، صغیرها که برادر و خواهرم بودند و دو فرزند خودم، به گردن من افتاده بود از این رو بالاجبار در قهوه‌خانه‌ای که از پدرم مانده بود، شروع به کار کردم و به علت این مسئولیت خطیری که به عهده گرفته بودم، نتوانستم خود را به یگان خدمتی ام معرفی نمایم و در سال ۱۳۶۷ به علت غیبت و فرار مرا از ارتش اخراج نمودند.

در تاریخ ۱۳۷۴/۰۲/۰۹ که با راهنمایی دوستان و هم‌زمان قدیمی به یگان مراجعه نمودم، به این امید که شاید مقرری برای من در نظر بگیرند یا کارت جانبازی، ایثارگری برایم تنظیم کنند که بتوانم لااقل از بیمه درمانی برای خود و خانواده‌ام استفاده نمایم، ولی متأسفانه چون فاصله‌ای بیشتر از شش ماه از غیبت من سپری شده بود، از تاریخ ۱۳۶۵/۰۸/۰۶ حکم

اخراج مرا صادر کرده بودند، البته هیچکدام از واحدهای ارتش حتی به دنبال من نبودند که لااقل ببینند من زنده هستم! یا مرده! یا در چه شرایطی زندگی می‌کنم، همان طور براساس ماده و تبصره قوانین خود، برایم پرونده تشکیل داده و حکم صادر نموده و مرا اخراج کرده بودند!!

رفتن به کما

همه خاطراتی را که تعریف کردم مقدمه‌ای بود برای بازگو کردن داستانی که برایم از شیرین‌ترین لحظه‌های زندگیم می‌باشد، دیدار معبودی که همیشه وقتی در هر گیر و داری می‌افتادم و مستأصل می‌ماندم و راه نجاتی نداشتم، خودش به سراغم می‌آمد و بهترین راه‌ها را جلوی پایم می‌گذاشت، و یا از بدترین شرایط و مشکلات مرا نجات می‌داد. و این حقیر نیز مشتاقانه برای دیدنش بی‌قراری می‌کردم، ولیکن شهادت نصیب و قسمت من نشد، تا این که توانستم این دوران که برای هر تجربه‌کننده‌ای بسیار شیرین و فراموش نشدنی است تجربه کنم.

در تاریخ ۱۳۹۱/۰۵/۰۷، متأسفانه با یک موتورسیکلت تصادف کردم و از ناحیه ران پای راست که تمام استخوان‌هایم را خورد کرده بود صدمه دیدم، ولی خوشبختانه سرم سالم بود و صدمه‌ای ندیده بود. با آمدن آمبولانس اورژانس که یکی از نیروهای آن داماد خودم به نام میثم مؤمنی بود مرا به بیمارستان هفت تیر واقع در انتهای خیابان شهید رجائی منتقل کردند.

لحظات دردناک و سختی را تحمل می‌کردم تا این که مرا به اتاق عمل بردند، در آنجا دکتری که می‌خواست مرا عمل نماید به من دلداری می‌داد و می‌گفت: من دوست داماد شما هستم غصه نخورید هر کاری که لازم باشد برای شما با دل و جان انجام خواهیم داد.

چون پایم دچار شکستگی شدید شده بود و احتیاج به پلاتین داشت، با همت و یاری همسرم پلاتین خریداری و به بیمارستان تحویل شده بود و با زدن یک آمپول در قسمت نخاع، دیگر خبری از درد نبود و از قسمت کمر به پائین دیگر چیزی احساس نمی‌کردم. عمل حدود دو ساعت طول کشید و من با چشمان باز می‌دیدم که دارند روی پای من کار می‌کنند و تیم پزشکی نیز زحمت زیادی برای من می‌کشیدند.

بعد از انجام عمل، دکتر برای تسکین درد، به من مورفین تزریق کرد که ناگهان همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد و گویا با یک حرکتی تند یا لرزشی در تمام بدنم، از حال رفتم. البته لحظاتی که به من شوک می‌دادند را هم متوجه می‌شدم، و بعد از احیا که نفسم بالا آمده بود مرا به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل و به وسیله یک دستگاه که به طور مداوم بوق می‌زد، مرا بستری کردند. چون من در حال نیمه بی‌هوش بودم، زخم‌های خود را با دست می‌کندم و پرستارها مجبور شدند، دست‌های مرا به تخت ببندند.

یک دفعه احساس کردم یک نیروئی در جسمم حضور دارد، گویا روح خودم بود، ناخواسته قسمت پاشنه روی پای چپم را روی مچ پای راستم گذاشتم، و مانند یک جریان الکتریسته از نوک پا به سمت سرم به حرکت درآمد و در یک لحظه از قسمت فرق سر از بدنم خارج شد.

این شرایط را تاکنون تجربه نکرده بودم، به یکباره حالت پرواز و بی‌وزنی را احساس کردم، دوباره پاهای خودم را به هم چسباندم و از ساختمان بیمارستان با سرعتی بی حد و حساب به سمت آسمان پرواز کردم، در یک جا، پاهای خودم را از یکدیگر جدا کردم و از حالت افقی که به بالا می‌رفتم به حالت عمودی درآمدم و از حرکت ایستادم.

در آنجا هاج و واج مانده بودم که چه کار باید انجام بدهم، که ناگهان از سوئی ندا آمد، کجا می‌خواهی بروی؟! در حالی که تعجب کرده بودم که این صدا از کیست! بی درنگ گفتم، پیش پدرم و با چسباندن پاهایم که کلید پرواز من بود با سرعتی مافوق تصور به یکی از امامزاده‌های اطراف شهر خمین که در بین کوه‌ها قرار دارد رفتم و درست در میان صحن امامزاده فرود آمدم، با تعجب پدرم را دیدم که او هم مانند من در هوا معلق بود و پرواز می‌کرد و تمام کسانی را که تا به آن روز از فامیل خودم فوت کرده و از دنیا رفته بودند و در آن امامزاده که گایکان نام داشت مشغول کار بودند، دیدم دقیقاً همگی متوجه حضور من شدند و شروع به اظهار محبت نمودند.

از پدرم سؤال کردم اینجا چه کار می‌کنید، اینجا چقدر زیباست، رنگ‌ها و نواهای بی‌نظیری بود که تا به حال در عمرم چنین آرامشی را در هیچ کجا تجربه نکرده بودم، در آنجا زمان مفهومی نداشت و نمی‌دانم چه مدتی در آنجا سپری کردم، ولی وقتی آنجا بودم چیزهای بسیار جالب و زیبایی دیدم. یکی از افرادی که در آنجا دیدم برادرم بود که در کردستان به شهادت رسیده بود، او می‌آمد و از قسمت بالا، مانند طبقه چهارم یک جایی به من نگاه می‌کرد، ما با هم خیلی رفیق بودیم و جنازه ایشان را خودم از منطقه به اینجا آورده بودم و با مراسم باشکوهی با گروه موزیک محلی به خاک سپردم،

او به من نگاه می کرد و لبخند می زد، به پدرم گفتم مرا به آنجا ببر، او گفت: ما هم نمی توانیم به آنجا برویم، و من در اینجا بود که فکر کردم درجه او که به شهادت رسیده است، چهار طبقه بالاتر از من و پدرم و دیگرانی بود که در آنجا حضور داشتند.

صحنه دیگری که نظرم را به خود جلب کرد، بچه دو ساله ای بود که در گهواره شیر می خورد، به پدرم گفتم این بچه کیست؟! گفت: برادرت سعید که در سن کودکی فوت کرده است، تمام اموات بعد از دیدن من ابراز خوشحالی می کردند و همراه با لبخندی از روی رضایت به سرکارهای خود برمی گشتند، یکی سبزی خورد می کرد و یکی رشته آش می برید، همینطور که خانم ها مشغول تهیه غذا بودند، دائی عباس و دائی اسماعیل هم مشغول انداختن حصیر بر روی کف دو اتاق نیمه کاره بودند. همانطور که اشاره کردم، آنجا زمان را حس نمی کردم، به همین دلیل نمی توانم بگویم چه مدت زمانی در آنجا بودم.

یک دفعه پدرم آمد و به آنهایی که دور و بر من بودند، دوبار گفت: حمید باید برگردد، او باید برگردد، به پدرم گفتم: پدر جان من می توانم پرواز کنم، او گفت: من هم مانند تو هستم و هر دو نفر با پا زدن روی پاهای یکدیگر به پرواز درآمدیم، کمتر از آنی در اتاق آی سی یو بودم، و با یک حالت پریشانی بالای تخته رسیدم، دقیقاً پدرم آنقدر در آنجا ماند تا من به جسم خود برگردم، و من طبق روال از همان قسمت فرق سرم، وارد سر و بعد گردن و همینطور تا نوک شست پایم شدم، در آنجا کاملاً احساس کردم که

داخل جسم خودم قرار گرفته‌ام، پدرم که خیالش راحت شده بود، با نگاهی پر اندوه به من می‌گفت: حمیدرضا جان دیگر نیا !!

به قدری این پرواز روح به من حال داده بود که وقتی پدرم از دیوار رد شد، من به گفته پدرم که می‌گفت حمیدرضا جان دیگر نیا گوش نکردم، و مچ پاهای خودم را به هم وصل کردم و دقیقاً مانند حالت اول به صورت جریان الکتریسیته از بدنم و از فرق بالای سرم به بیرون آمدم، و جالب این که وقتی از جسم خارج می‌شدم چنان احساس سبکی می‌کردم و حال خوبی به من دست می‌داد که زبانم قادر به وصف این موضوع نیست.

شاید خیلی از انسان‌ها این حالت را به یک نحوی تجربه می‌کنند، یکی با تجربه‌ای خوب، یکی هم با تجربه‌ای بد!! و این حالت‌ها بستگی به اعمالی دارد که در زندگی دنیوی خود انجام داده‌ایم، من با خودم می‌گفتم ما واقعاً در این دنیا زندگی می‌کنیم!! ولی به راستی که آن دنیا محل بسیار خوب و بهتری برای زندگی کردن است.

ممنونم از خداوند مهربانم، من همیشه رو سیاه درگاه او هستم، چون بعضی اوقات به خدا اصرار و پافشاری می‌کردم. مثلاً به او می‌گفتم: خدایا کسی از آن طرف نیامده که بگوید از آن دنیا آمده‌ام و آن طرف چگونه جایی است و به قول بعضی‌ها اصلاً آن دنیایی وجود دارد یا خیر؟! به همین دلیل در شک و تردید بودم، و او به این صورت شک و شبهه را از من دور کرد و به یقین رساند.

قربان مهربانی و بزرگواریت که مرا بارها با عشق به آن طرف بردی و حدود یک ماه من هر روز اجازه داشتم در هر لحظه و هر زمان که بخواهم از بستر خود به آسمان‌ها پرواز کنم و جسم خود را که بر روی دو چشمم چسب

زده بودند و شست‌های دستم را به دو طرف تخت با باند بسته بودند به وضوح ببینم.

خاطراتی که در رفت و برگشت در ابرها دیدم، خیلی برایم جالب بود. بر روی یک تکه ابر، گربه‌ای را دیدم که یک طرف بدنش آتش گرفته بود و آتش خاموش شده و دود می‌کرد، او در حالی که زنده بود، ولی حالت زار و بدی داشت و در قسمت دیگری دیدم، بر روی ابری دو سه کلاغ که بال‌هایشان شکسته شده بود و در حالت زجر کشیدن بودند. آنجا بود که تصمیم گرفتم اگر بار دیگر به آنجا آمدم برای آنها مقداری غذا و آب بیاورم.

من هر روز به آنجائی که پدرم بود می‌رفتم و کافی بود که به ذهنم بگویم می‌خواهم پیش پدرم بروم، به سرعت برق این عمل انجام می‌شد، ولی توقف من در دست خودم بود من وقتی پاهایم را از هم جدا می‌کردم خیلی سریع همانجا بی حرکت و متوقف می‌شدم.

هر روز پدرم مرا می‌آورد بالای بیمارستان هفت تیر و برمی‌گشت، ولی من به یاد ندارم که حتی برای یک بار، بیشتر از یک ثانیه طاقت ماندن در جسم خود را داشته باشم. به این دلیل که من عاشق آن عالم شده بودم و به خوبی می‌دانستم که خداوند ناظر لحظه لحظه اعمال من می‌باشد.

بعضی وقت‌ها در مسیر رفتن به امام‌زاده، پدرم را در هوا می‌گرفتم و هردو با همان سرعتی که در حرکت بودیم به یکدیگر نگاه می‌کردیم و پدرم با لحن ملایم و پدرانه به من می‌گفت: حمید تو دوباره آمدی؟! من هم در جوابش می‌گفتم: پدر جان، من عاشق تو هستم و نمی‌توانم لحظه‌ای بی تو باشم و

او همچنان قول برنگشتن را از من می‌گرفت و طبق معمول همان صحنه‌های تکراری ولی کمرنگ‌تر را از صحن و سرای آن امامزاده می‌دیدم.

یک روز که از جسم خود خارج شدم و به بیرون بیمارستان آمدم، از روی پشت بام مقداری استخوان مرغ و پنیر و این چیزها و مقداری هم آب تهیه کردم و در حین پرواز به آن گربه و کلاغ‌های زخمی می‌دادم، دو سه بار این کار را کردم و به کسی هم نگفته بودم، پدرم یک بار به من گفت: حمیدرضا تو برای اینها غذا و آب می‌آوری؟! گفتم: بله، گفت: دیگر این کار را نکن! آنها هر کدام برای خودشان مسئول دارند، گفتم: چشم پدرم. چیزهائی در آسمان‌ها دیدم که به طرز عجیبی زیبا و قشنگ بودند، که واقعاً قابل توصیف نیستند. وقتی یک بار از جسم خود خارج شده بودم، اراده کردم تا به نزد همسرم بروم، به محض اصابت پاهایم به هم، روی منطقه زندگی‌ام در تهران حاضر شدم، بعد به داخل منزل رفتم و در قسمت پذیرائی منزلمان روبروی همسرم که سیده است و آن زمان بیشترین کسی بود که در بیمارستان به عنوان همراه من بود، و اتفاقاً همان روز برای استراحت به منزل رفته بود، نشستم و با خوشحالی به او گفتم: سیدخانم من دیگر ماشین سوار نمی‌شوم، او گفت: پس چه کار می‌کنید؟! گفتم: پرواز می‌کنم، گفت: چطور! به او گفتم: روی شانه‌هایم بنشیند و همزمان از او سؤال کردم دوست دارید به قله دماوند برویم؟! گفت: آری و لحظه‌ای بعد لابلای برف‌ها و بالای قله نشسته بودیم، چقدر حال خوبی داشتم، بعد از گذشت زمانی سیده خانم گفت: اینجا خیلی هوا سرد است و امکان

دارد سرما بخورم و او را دوباره بر دوش خود گذاشتم و لحظه‌ای بعد در وسط پذیرائی منزل او را پیاده کردم و با او خداحافظی کردم.

زمانی که بالای پشت بام منزل رسیدم، متوجه شدم که پدرم در بالای سر من پرواز می‌کند و به من گفت: دنبال من بیا و مرا طبق معمول به جسمم برگرداند. شاید اگر دنبال من نمی‌آمد من دیگر جسمم را پیدا نمی‌کردم و یا این که اصلاً علاقه‌ای نداشتم که بخواهم این کار را انجام دهم. گویا پدرم مسئول این شده بود که هر وقت لازم بود که به جسمم برگردم، ایشان به دنبال من بیاید و مرا به سمت جسمم برگرداند.

زمانی که طبق معمول مرا به بیمارستان برد و داخل جسمم شدم، او به صورت یک انسانی که داخل جسمش بود جلوی چشم‌هایم ظاهر شد و از من خواست که دیگر از جسمم بیرون نیایم و بدون اجازه او به جاهای متفرقه نروم. این بار با دفعات قبل فرق داشت، پدرم خداحافظی کرد و با تأکید نیامدن من، بیمارستان را ترک کرد. من هم که مثل انسانی که یک عادت روزانه را اجرا می‌کرد و از آن لذت می‌برد، طبق معمول پاهایم را به هم چسباندم و از جسمم خارج شدم، هنگامی که می‌خواستم از دیوار که مانع من بود رد شوم، نمی‌توانستم. دیوار و پنجره‌ها و هر جای دیگر مانع رفتن من بودند. بعد به خودم گفتم که از درب شیشه‌ای خواهم رفت، زمانی که به درب رسیدم با زنجیرهائی از جنس نقره ناب به چه بزرگی، دو تا دستگیره شیشه‌ای را به هم قفل کرده بودند، مواجه شدم. زمانی که زنجیرها را تکان دادم فهمیدم که راهی به جز برگشتن به جسم خود ندارم. و بالاجبار آرام به داخل جسمم رفتم. ناگهان صدای دستگاهی که به من

وصل بود به گوشم رسید و در همان زمان شنیدم پرستاری می‌گوید: بابا کریمی به هوش آمدی، دیگر چشم‌هایت را نبند. در این زمان صدای محمد، پسرخواهرم که پشت درب آهنی التماس می‌کرد می‌خواهم دائی خود را ببینم را کاملاً می‌شنیدم.

من دوباره متولد شده بودم و با کوله باری از تجربه، عالمی را دیدم که باورتان نمی‌شود، پرستارها با من حرف می‌زدند، ولی من مدام پاهای خودم را به یکدیگر می‌چسباندم تا باز به آن عالم برگردم. چنان حال خوبی را طی این مدت تجربه کردم که وصف آن را نمی‌توانم به زبان بیارم و برایتان تعریف کنم، چرا که واقعاً غیر قابل توصیف بود، همه چیزش با این دنیا فرق می‌کرد، نه زمان مهم بود، نه مشکل و گرفتاری بود، هر وقت اراده می‌کردم به دیدار پدرم که خیلی به او علاقه دارم می‌رفتم، تمام فامیل‌هایی که از این دنیا به رحمت خدا رفته بودند را در آنجا دیدم، خیلی دوست داشتم، همیشه در همان عالم باشم و در کنار پدرم از آن فضا و نجوای پرندگان و غیره استفاده نمایم و دیگر به این دنیا برنگردم.

کتاب جلوه یار

در همان اوایل آشنائی، حمیدرضا برایم گفته بود:

در حدود سال‌های ۸۶-۸۵ عزیزانی به سراغ من آمده بودند تا از خاطراتی که در زمان محافظت از فرمانده نیرو شهید سپهبد علی صیادشیرازی، به همراه ایشان داشتم را برایشان تعریف کنم، چرا که می‌خواستند آن را به صورت کتابی تهیه نمایند و اینجانب خاطراتی را که با ایشان داشتم که باعث افتخار اینجانب بود را برایشان روایت کردم، که بعدها متوجه شدم گفته‌های من در کتابی به نام جلوه یار به این صورت به چاپ رسیده است:

از کتاب جلوه یار: " شهید سپهبد علی صیادشیرازی در خاطرات محافظان "

انتشارات ایران سبز، ۱۳۸۶، صفحه ۵۹ تا ۶۶

بر فراز قله آربابا

مأموریت حمیدرضا کریمی از حدود سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ می‌باشد. از سال ۱۳۶۰ به عنوان یکی از محافظان شهید سپهبد علی صیاد شیرازی مشغول انجام وظیفه شدم. چند سال قبل از آن و هنگامی که وی سرگرد بود در کردستان به همراه رزمندگان تیپ ۲۳ نیرو مخصوص حضور داشتم و در عملیاتی که منجر به فتح قله صعب العبور آربابا که در کنار پادپان بانه بود، به فرماندهی او شرکت کردم، تا آن زمان هیچ واحد عملیاتی موفق به تسخیر آن قله نشده بود، هر کس که یک صد متر از این ارتفاع بالا می‌رفت در اثر

تیراندازی نیروهای دشمن که کاملاً مشرف به منطقه بودند به شهادت می‌رسید، حتی از همان قله پادگان بانه را با خمپاره مورد هدف قرار می‌دادند و آرامش و امنیت پادگان را به مخاطره انداخته و مانع حضور نیروهای نظامی در آنجا می‌شدند.

در چنین شرایطی توسط شهید علی صیاد شیرازی طرح عملیاتی تسخیر قله مذکور تنظیم شد، براساس این طرح ابتدا چهار فروند بالگرد ۲۱۴ مأموریت داشتند که تعدادی از نیروهای کلاه سبز را تا اطراف قله برسانند، البته بالگرد چهارم موظف بود ده نفر از نیروهای خودی که من هم جزو آن‌ها بودم، در داخل پادگان بانه پیاده کند، عملیات آن روز کاملاً به نتیجه نرسید.

شهید علی صیاد شیرازی که خود نظارت مستقیم داشت، صبح روز بعد دستور داد که یک فروند هواپیمای جنگنده اف ۴ نیروی هوایی سنگرهای قله آربابا را بمباران کند، بعد از بمباران ساعت ۹ یکبار دیگر حمله نهایی از اطراف قله شروع شد. گروهی از نیروهای سپاه و بسیج نیز با ما همراه بودند، به این ترتیب یک ارتفاع حدود دو هزار متری و حساس به فرماندهی شهید علی صیاد شیرازی فتح شد. او با خوشحالی نماز جماعت را در بالای ارتفاع برگزار کرد.

فتح قله آربابا پادگان بانه را از محاصره ضد انقلاب رها ساخت و باعث شد که جاده بانه سقز به مسافت شصت کیلومتر به وسیله یگانی از لشکر ۱۶ قزوین از اشغال نیروهای ضد انقلاب آزاد شود. جاده بانه - سردشت هم با فرماندهی و مسئولیت شهید صیاد شیرازی از وجود نیروهای ضد انقلاب پاکسازی شد.

محبت و صمیمیت با سربازان

شهید علی صیادشیرازی همیشه در حال بازدید از قرارگاه‌ها و هدایت رزمندگان، بود. در هر قرارگاه چند نفر را انتخاب می‌کرد و در قالب یک تیم در تاریکی شب از خطوط مقدم و مواضع نیروهای دشمن به دقت بازدید به عمل می‌آورد. با سربازان مستقر در جبهه به گفتگو می‌پرداخت و اگر کمبودی احساس می‌کرد همان لحظه به فرمانده قرارگاه دستور می‌داد آن را برطرف کند. رزمندگان جبهه از حضور فرماندهی و اخلاص صمیمانه وی احساس آرامش می‌کردند.

خوابیدن در سنگر فرماندهی

در قرارگاه‌ها دفتر فرماندهان دارای امکاناتی از قبیل کولرگازی بود، اما شهید علی صیادشیرازی به ندرت در آن سنگرها حضور داشت و اغلب در حال بازدید از منطقه یا جلسه با فرماندهان بود.

یکی از روزهای گرم و سوزان تابستان سال ۱۳۶۳ که شهید علی صیادشیرازی، برای جلسه با فرماندهان سنگر را ترک کرده بود، از فرصت استفاده کردم و داخل سنگر رفتم، بعد از تلفن به خانواده، مقداری از میوه‌های داخل یخچال را برداشتم، و آنقدر خسته بودم که بعد از خوردن میوه، روی تخت فرماندهی، به خوابی عمیق فرو رفتم، نمی‌دانم چه مدتی گذشت که احساس کردم فرماندهی نیرو به داخل سنگر آمده و آهسته کاغذها را جا به جا می‌کند که من از خواب بیدار نشوم. ناگهان از خواب پریدم و عذرخواهی کردم، وی با لحنی آرام و با تبسمی بربل گفت، تلفن کردی، میوه هم که خوردی، خواب خوبی هم کردی، دیگر ناراحتی نداری؟

به یک حالت خجالت و شرمندگی به ایشان عرض کردم: نه قربان فقط اجازه مرخصی بفرمائید!

عکس یادگاری

برای مأموریتی به پادگان دزفول رفتیم، در آن پادگان شهید آشناسان، فرماندهی جنگ‌های نامنظم را به عهده داشت. شهید صیادشیرازی و تعدادی از فرماندهان در دفتر فرماندهی جلسه داشتند. در پشت دفتر فرماندهی، درختی پر از گل وجود داشت. دوستان گفتند که چقدر خوب می‌شد که با سرهنگ صیادشیرازی عکس یادگاری بگیریم. تصمیم گرفته شد که وقتی ایشان از ستاد خارج شدند یک نفر تقاضای دیگران را بیان کند و آن یک نفر هم من انتخاب شدم.

البته در آن شرایط چنین درخواستی مناسبی نداشت، با این وجود بعد از حضور فرماندهی به نزد ایشان رفتم و بعد از ادای احترام گفتم، جناب سرهنگ، درخت قشنگی پشت دفتر هست و دوستان مایلند که عکس یادگاری با شما داشته باشیم، شهید علی صیادشیرازی بدون این که اعتراضی بکند، با لبخندی به چهره، موافقت خویش را نشان داد و برای گرفتن عکس به سمت آن درخت زیبا به راه افتادیم.

شور و اشتیاق مردم برای دیدن شهید سپهبد علی صیادشیرازی

شهید سپهبد علی صیادشیرازی برای رزمندگان بسیج که برای انجام عملیات عازم جبهه‌های نبرد بودند، در اصفهان یک سخنرانی کرد، در

پادگان الغدیر ده هزار نفر بسیجی حضور داشتند که از سخنرانی شهید علی صیادشیرازی با شور و شوق فراوانی استقبال کردند.

پس از پایان سخنرانی نماز جماعت اقامه شد، قبل از آن که نماز تمام شود، آقای خلیلی که سرپرستی گروه محافظان را به عهده داشت، به من گفت: کریمی برو به فرماندهی اطلاع بده که تا دعای نماز تمام نشده و بسیجیان مشغول خواندن دعا هستند، ایشان بیایند و داخل ماشین بنشینند و ما حرکت کنیم، من خودم را به فرماندهی نیرو رساندم و گفتم: جناب سرهنگ اگر اجازه می‌فرمایند بلند شوید و تا دعا تمام نشده از اینجا برویم، چون شلوغی و ازدحام ممکن است مشکلاتی ایجاد کند، ایشان گفتند: نه بمانیم تا دعا تمام شود.

حدود دو دقیقه بعد دعا تمام شد، بعد از دعا جمعیت ده هزار نفری که نشسته بودند، شروع به حرکت کردند و به جلو آمدند، از طرفی شهید علی صیادشیرازی تأکید می‌کرد که با مردم بدرفتاری نکنید، یک موقع به کسی تعرض نشود. من به سرپرست گروه اشاره کردم که جمعیت در حال نزدیک شدن هستند، او هم گفت: سعی کنید هیچ اقدامی نکنید خود ایشان چنین دستوری داده‌اند، ناگهان در یک لحظه متوجه شدیم جمعیت مانند یک موج به سمت شهید علی صیادشیرازی در حرکت است.

در آن لحظه اگر هم می‌خواستیم مانع نزدیک شدن کسی بشویم، قادر به چنین کاری نبودیم، هر کدام از این ده هزار نفر که حالا از جایشان برخاسته بودند به تنهایی سعی می‌کرد خودش را به شهید علی صیادشیرازی برساند و او را در آغوش بگیرد، و یا دستش را به سرو صورت و اندام شهید تماس دهد و دستش را ببوسد.

در آن همه‌مه و هیجان و شوق دیدار با شهید علی صیادشیرازی از طرف مردم، خودم را به محل امنی رساندم، اما ناظر اوضاع بودم، هرکدام از تجهیزات و وسایل، کلاه، دفترچه یادداشت و ... شهید به سمتی افتاده و در زیردست و پای مردم بود و خود ایشان هم تحت فشار جمعیت تعادلش را کاملاً از دست داده بود، حالا دیگر در میان این همه موج جمعیت پیدا کردن ایشان هم کار ساده‌ای نبود.

در این فکر بودیم که هر طور شده باید فرماندهی را از میان این جمعیت خروشان بیرون بیاوریم که صدای ایشان را شنیدم که از لابه لای جمعیت فریاد می‌زد، غلام، غلام، در آن حال با قدرت و تمرکز هرچه بیشتر خود را به شهید علی صیادشیرازی رساندیم و او را از میان جمعیت به داخل ماشین منتقل کردیم.

باز هم مردم سعی داشتند، دستشان را لااقل به پوتین شهید علی صیادشیرازی بزنند. وقتی آنها نمی‌توانستند خود را به ایشان برسانند، دستشان را به پوتین او می‌زدند و به صورت خود می‌مالیدند و این اتفاق نمونه‌ای بود از صدها اتفاقی که نشان می‌داد، مردم عاشق شهید علی صیادشیرازی بودند.

سخن پایانی مؤلف

به نام خداوندی که در این عالم بر مؤمن و کافر، و در آخرت بر مؤمن رحم می‌کند.

همانگونه که اشاره کردم، اولین باری که در تهران برای دیدار آقای حمیدرضا کریمی به منزل ایشان رفته بودم، سرم به شدت با شیشه نشکن جلوی راه پله منزل ایشان اصابت کرد و آسیب دید، همانطور که دستم روی پیشانی‌ام بود و به آن فشار می‌اوردم که خونریزی بند بیاید، به فکر فرو رفتم که خدای مهربانم، موضوع چیست؟! این اتفاقی که برای من افتاد خیلی غیر منتظره بود، چطور من شیشه به آن بزرگی را ندیدم، خدای مهربانم، باید وقتی وارد این محیط شدم مراقب چه چیزی باشم؟! آیا اشتباهی کردم که به من تلنگر زده شد؟! و خیلی از سؤال‌هایی که برای خودم تکرار می‌کردم و در نهایت بی‌جواب ماندم.

حالا که کار رو به اتمام است و به عملکرد وی در مناطق مختلف جنگی و رشادتهائی که از خود نشان داده بود پی بردم، متوجه شدم که پروردگار بی‌همتا از همان روز اول به این کمترین تلنگری زده است که هوشیار باش در این راهی که قدم گذاشته‌ای، راه سخت و دشواری است، اینجا با کسی مواجه می‌شوی که روزها و شب‌های زیادی را بیداری کشیده است، نه به عبادت در دیر و مسجد، بلکه در عبادت حفظ حرمت یک امت و ملتی مسلمان، در سنگرهای خاکی و شنی، در دفاع از خاکی که هر ذره‌اش با خون شهدا آغشته شده، سر به سجده عشق نهاده است و چشم‌هایش چه خون‌ها، در جبهه‌های حق علیه باطل دیده است.

گوشه ناخنی زخم می‌شود و پوستی تاول می‌زند، چندین روز ما را عذاب می‌دهد، چه دست خودمان باشد، چه در دست دیگری ببینیم، ولی ایشان چشم‌ها، دست‌ها، پاها و حتی سرهای از تن جدا شده را که از عزیزان و همسنگری‌ها و هم‌مرزهایش بودند را دیده است، و بالاجبار چه قدم‌ها در کنار شهدا نهاده، چرا که معبری برای پیشروی به سمت دشمن و غلبه بر آنها وجود نداشته است، چندین بار نه، بلکه بارها و بارها اجساد شهدای عزیز ما را در آغوش خود گرفته و در شرایط بسیار سخت به عقب خاکریزها رسانده است. او با همین جثه قلمی و کوتاهی که دارد، با زبر و زرنگی و چابکی خاص خود در جنگ‌های چریکی متعددی شرکت داشته و تعداد زیادی از دشمنان داخلی و خارجی این مرز و بوم را به هلاکت رسانده است. او محافظ فرمانده نیروی وقت، شهید علی صیادشیرازی بوده است، او در کنار شهید آشناسان در چند عملیات بزرگ شرکت نموده و موفق شده است.

و این کمترین هر کلمه و جمله‌ای از خاطرات حمیدرضا، این مرد ایثارگر و رزمنده و تکاور را که نوشتم، پا به پای او حرکت کردم، گریه کردم، غصه خوردم و شب‌های زیادی را با قرص مسکن و آرام‌بخش به خواب رفتم، حمید رضا جان، واقعاً چه بر سر تو آمده است و الان با چه روح و روان و روحیه‌ای به زندگی ادامه می‌دهی؟! خداوند صبر جمیل و آرامش جسم و روح نصیب و قسمت تو کند.

خوشا به حال آنان که در کنارت بودند و این صحنه‌ها را تجربه کردند و بعد از جنگ نیز تمام آن لحظات و صحنه‌ها در ذهنشان باقی ماند و فکر چپاول و غارت بیت المال را نه خود انجام دادند و نه به فرزندان خود آموزش دادند.

و بدا به حال کسانی که برای افرادی مانند حمیدرضا که با تکه پوستی و استخوانی در بیمارستان‌ها یا در خانه هایشان بستری هستند، و می‌توانند با قدمی و قلمی، آسایش نسبی آنها را فراهم نمایند، ولی از جا بلند نمی‌شوند به دنبال آنها نمی‌روند و برایشان کاری نمی‌کنند!!

مطمئن هستم اگر شهید علی صیادشیرازی‌ها، شهید آشناسان‌ها هنوز در این دنیا بودند، شهادت می‌دادند حمیدرضا چه شهامت‌ها و شجاعت‌ها در جبهه‌های مختلف کشور در برابر ستون پنجم، منافقان، افراد ضدانقلاب و ارتش بعث عراق انجام داده است، همیشه در کنار این شهدای عزیز و بزرگوار به عنوان تکاور شرکت کرده است، و چه آگاهانه او را باور داشتند و به خدمت می‌گرفتند، اگر در این زمان آن عزیزان شهید نشده بودند و زنده بودند، حمیدرضا نیز الان وضع بهتری داشت و لازم نبود برای ویزیت و داروی دکتر، چشم‌هایش به دست دیگران باشد، ولی حتماً این را هم می‌دانیم که او بهتر و والاتر، مهربان‌تر از همه را دارد، او خدا را دارد و مثل همیشه به یاری او می‌آید و یاری‌اش می‌کند، حال به دست و قلم چه شخص یا اشخاصی این اتفاق خواهد افتاد؟! خدا می‌داند!! که ان‌شاءالله بایک "یا علی مدد" از جا برخیزد، و دست حمیدرضا را بگیرد و او را بیش از این شرمنده اهل و عیال و دوست و آشنا ننماید.

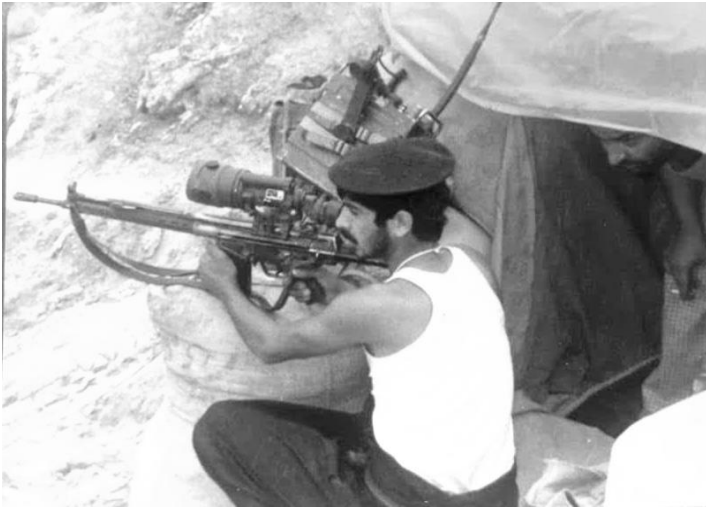
ای عزیزانی که قلم و امضای شما شناخته شده است و راه گشاست، بیایید به سراغ او و دیگر عزیزان ایثارگر و جانبازانی که به واقع بارها و بارها در جنگ زخمی شدند و در حال حاضر در آسایشگاه‌ها و خانه‌هایشان چون پوست و استخوانی بستری هستند و پرستارشان همسران آنها هستند که

خود نیز از فرط تحمل دوری و سختی‌های نبودن مرد خود، شب بیداری‌ها، خون جگر خوردن‌ها دیگر جان و توانی برایشان نمانده است، سری بزنی و قدمی هر چند کوتاه برای بهبود حال و روزشان بردارید و لااقل برای عاقبت و آخرت خودتان با کمک و یاری به آنها توشه بردارید. ان شاء الله.

من الله التوفیق



در کنار سرهنگ صیادشیرازی در پادگان چهارم شکاری دزفول سال ۱۳۶۳



در کنار سنگر همراه تفنگ ژ ۳ دوربین دار در منطقه میشداغ سال ۱۳۶۰



در منطقه عملیاتی آبادان و قبل از عملیات بیت المقدس



پادگان قوشچی ارومیه، زمستان سال ۱۳۶۱



پادگان قوشچی، زمستان ۱۳۶۱



عملیات فتح المبین و مأمور به لشکر ۲۱ حمزه، نفر اول از راست نشسته روی سقف خودرو



پایگاه ده پَسوه در کنار تانکر آب، نفر وسط، سال ۱۳۶۴



ایستاده نفر اول از راست، پادگان هنگ نوجوانان (امام حسین)، سال ۱۳۵۵



بندرعباس، نیروی دریایی، نفر نشسته جلو، سرهنگ جمالی و پشت سر ایشان،
استوار کریمی



پایگاه نیروی دریایی بندر عباس، نفر وسط سرهنگ جمالی،
نفر اول از راست استوار کریمی



منطقه عملیاتی آبادان و قبل از عملیات بیت المقدس استوار کریمی کنار راننده

نمایه

آ	ب
آبادان، ۵۱	برادر، ۶۸، ۱۱
آبشناسان: حسن، ۶، ۲۹، ۳۰، ۳۱،	برو جرد، ۴۶
۸۲، ۷۸	بسیجی، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۲،
آر پی جی ۱۱، ۳۱	۴۶، ۴۸، ۷۹، ۱۰۱
ا	بمب ناپالم، ۲۸
ابراهیم پور: گروهان، ۲۶، ۲۷	بیگدلی: محمدرضا، ۵۳، ۶۱
احمدی: گروهان، ۲۷	بیمارستان ۵۰۳ ارتش، ۲۱
اراک، ۴۶، ۵۲	بیمارستان صحرائی، ۴۵، ۶۵
ارتش، ۱، ۵، ۷، ۲۰، ۲۱، ۳۹، ۵۴،	بیمارستان مراغه، ۶۱
۶۳، ۸۳، ۱۰۱، ۱۰۳	بیمارستان هفت تیر، ۶۶، ۷۱
اصفهان، ۷۸، ۹۶	پ
اصلانی: مصطفی، ۴۲، ۴۶، ۵۱	پادگان امام حسین (ع)، ۲۰
امیر اژدر: استوار، ۲۸	پادگان بانه، ۲۵، ۲۸، ۷۶
انقلاب اسلامی، ۵، ۲۴، ۱۰۱	پادگان پسوه، ۵۳، ۶۱
	پادگان سقز، ۲۸
	پارسا: سروان، ۵۳

پایگاه چهارم شکاری دزفول، ۳۵،

۵۱

پدر: غلامحسن، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۷،

۱۸، ۲۲، ۵۲، ۵۷، ۶۲، ۶۹، ۷۱

پسر خواهرم: محمد، ۷۴

پسوه، ۵۳، ۶۱

پیرانشهر، ۵۳

ت

تانک تی ۷۲، ۵۰

تقی‌زاده: محمود، ۴۹

تهران، ۲، ۷، ۸، ۱۴، ۱۷، ۲۲، ۴۳،

۵۴، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۷۲، ۸۱،

۹۴، ۹۵

تیپ ۲۳ نوه‌د، ۷۵

تیپ ۵۵ هوابرد، ۲۵

ج

جمالی: اصغر، ۵۵، ۵۶، ۸۹، ۹۰

جنگ‌های نامنظم، ۶، ۲۹، ۷۸

ح

حاج مرتضی حمومی، ۱۹

حق شناس: فرهاد، ۵۷

خ

خاله، ۱۸

خرمشهر، ۶، ۳۷، ۳۸، ۴۵، ۴۸،

۴۹، ۵۲

خشی: احمد، ۴۸

خلیلی: غلام، ۷۹

خمین، ۱۱، ۲۲، ۳۷، ۵۲، ۶۲، ۶۵،

۶۸

خواهر، ۲، ۱۸، ۵۳

خوش‌پسند: منصور، ۱، ۶، ۶۱

د

دایی: اسماعیل، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۶

درجه دار نیروی هوایی، ۵۷

دزفول، ۳۰، ۳۵، ۵۱، ۵۲، ۷۸

دست‌ورز: سید مرتضی، ۳۶، ۶۱،

۶۲

دشت عباس، ۲۹، ۳۰

ز

زنجان، ۴۹

زندیه: ولی الله, ۲۳

علی اصغریلو: سرهنگ, ۲۴

عملیات بیت المقدس, ۳۷, ۵۲

س

سلطان ویس: استوار, ۶۱, ۶۲

سنندج, ۵۶, ۵۸

سومار, ۶۳

ف

فرمانده نیرو, ۵۵, ۵۸, ۵۹, ۶۰

۶۲, ۷۵

فولادوند: احمد, ۲۴

ش

شوهر خاله: احمد, ۱۴

ق

قاضیان: منطقه, ۲

قرارگاه کربلا, ۵۹

قله آرابابا, ۲۵, ۲۸, ۲۹, ۷۵, ۷۶

ص

صابری: حجت اله, ۱, ۲, ۹۴

صادقی: گروهبان, ۵۰

صیاد شیرازی: علی, ۲, ۵, ۷, ۲۵

۲۸, ۲۹, ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۷۸, ۷۹

۸۰, ۸۲, ۱۰۱, ۱۰۳

ک

کربلا, ۳۷, ۴۲

کردستان, ۵, ۲۴, ۲۵, ۵۵, ۵۸

۶۸, ۷۵

کرکوک: شهر, ۵۳

کریمی: حمیدرضا, ۱, ۳۰, ۳۶

۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۵, ۴۸, ۵۰, ۵۱

۶۱, ۷۴, ۷۵, ۷۹, ۸۱

کلاه سبزها, ۷, ۷۶

کیومرث: همکار, ۲۷

ض

ضد هوایی ۲۳ میلیمتری, ۴۴

ع

عراق, ۵, ۲۵, ۳۰, ۳۸, ۳۹, ۵۳

۵۴, ۶۳, ۸۳, ۹۶

گ

میدان مین، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱،

۶۳، ۶۴

گردان ۱۶۱، ۶۳

گردان قدس، ۵۳

گیلان، ۲

ن

نوربخش: حمید، ۳۱، ۳۲، ۳۳

نیروی هوایی، ۳۷، ۱۰۵

نیک فرجام: سرگرد، ۴۱، ۴۲، ۴۶

و

وحیدیه: محله، ۱۸

ه

هلیکوپتر، ۲۸، ۳۰، ۵۶، ۵۷

همدان، ۴۶

هنگ نوجوانان، ۲۰

هوایمای اف ۱۴، ۴۴

هوایمای میگ، ۴۴، ۵۳

ی

یعقوب آباد، ۵۳، ۵۵

ل

لشکر ۱۶ زرهی، ۷۶

لشکر ۷۷ خراسان، ۵۳

لشکر ۸۸، ۶۳

م

محمدزاده: حسین، ۴۳

محمود اسکندری: خلبان، ۳۷

مرکز پیاده شیراز، ۲۴

مریوان، ۵۶، ۵۸

مصلانژاد: گروهان، ۳۳، ۳۴، ۳۶

مظلومی: حسین، ۴۳

منافقین، ۵، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۶۳

منطقه کلاشین، ۶۱

موتورسیکلت، ۶۶

مؤمنی: میثم، ۶۶

معرفی نویسنده

اینجانب حجت‌الله صابری، متولد اول فروردین ماه ۱۳۳۹، در محله دروازه غار تهران، دوران کودکی خود را در محله‌های قدیمی دروازه غار، باغ آذری و خانی‌آباد و بعد از سن پنج سالگی به محله‌ای که از شمال به خیابان شوش شرقی، از جنوب به خیابان بیست متری منصور و از غرب به خیابان شهرزاد یا لب خط و از شرق به خیابان شهباز جنوبی (۱۷ شهریور)، و به خیابان هشت متری ابراهیمی نقل مکان کردیم، و از آن به بعد تمام دوران کودکی، نوجوانی و جوانی خود را در این محل سپری نمودم.

از همان دوران دبستان که در مدرسه هوشنگ بهمنیار (واقع در انتهای شهباز جنوبی) مشغول به تحصیل بودم، به نوشتن علاقه زیادی داشتم و درس انشاء یکی از دروس مورد علاقه من بود، ضمناً من جزء اولین دانش آموزانی بودم که دوره راهنمایی به وجود آمد، من در مدرسه راهنمایی برزویه که در انتهای بیست متری منصور بود، دوره راهنمایی را به اتمام رساندم، و در سال ۱۳۵۷ دیپلم خود را در دبیرستان راشدی، واقع در انتهای خیابان ری، بعد از سه راهی امین حضور، خیابان امیرکبیر، دریافت کردم.

در همان زمان بود که هفت داستان نوشتم و با ارائه به وزارت فرهنگ و هنر آن زمان موفق به کسب مجوز چاپ سه کتاب شدم، و در همان وزارتخانه و دقیقاً در همان دفتری که مجوز را دریافت کردم، با خود زمزمه می‌کردم که حالا از کجا پول بیاورم و این کتاب‌ها را به چاپ برسانم، چند نفری در آنجا حضور داشتند و یک آقایی از جمع آنها زمزمه مرا شنید، رو به من کرد و گفت: اگر در انتهای کتاب از شهبانو فرح قدردانی نمائید، من شما را معرفی

می‌کنم به چاپخانه ایشان تا به صورت مجانی کتاب‌هایشان را به چاپ برسانند، من نگاهی به ایشان انداختم و گفتم خیلی ممنون ما این کاره نیستیم.

با توجه به شرایط اجتماعی که دوران انقلاب و راهپیمائی و تظاهرات بود و من هم در آن دوران، مانند اغلب جوانان آن زمان، فعالیت زیادی برای پیروزی انقلاب، شرکت در راهپیمائی‌ها و تظاهرات و تاپ، تکثیر و پخش سخنرانی‌های حضرت امام خمینی (ره) که به صورت کاست ضبط صوت از نجف یا پاریس به تهران ارسال می‌شد انجام می‌دادم، و نیز در تمرین دادن ورزش‌های رزمی به نیروهای جوانی که در مسجد حضور داشتند، برای دفاع و رهایی خود از دست نیروهای نظامی حاضر در خیابان‌ها، فعالیت می‌کردم.

در این شرایط، دیگر نخواستیم و نتوانستیم به دنبال چاپ کتاب بروم. از طرفی یک جوان حدود نوزده ساله بودم و هزینه چاپ را هم نداشتم، و به این صورت نوشته‌هایم که به چاپ نرسیده بودند، روی چرخ دستی فروشنده‌های محله به عنوان زیر دستی باقالی فروشان و لبو فروشان قرار گرفت و هر برگه‌ای از آن در زباله منزلی و جوی آبی جا گرفتند و از بین رفتند.

به دلیل علاقه به نوشتن، همیشه دفترچه خاطرات در کنارم بود و مراحل مختلف زندگی خود را در آن ثبت و ضبط می‌کردم، و از زمانی که رایانه باب شد، تمام خاطرات و نوشته‌های خود را در آن نوشته و به یادگار می‌گذارم، اینها همه بهانه‌ای است برای حفظ آن چه که در سرم می‌گذرد و بر دلم می‌نشیند.

خیلی زود و داوطلبانه در شانزدهم دیماه سال ۱۳۵۸ به خدمت سربازی رفتم، در حین خدمت سربازی‌ام بود که حمله دولت بعث عراق به کشور

عزیزمان شروع شد، در آن زمان منشی گردان بودم و به من اجازه رفتن به منطقه را نمی‌دادند، دقیقاً به یاد دارم از افسران آن پایگاه کمک گرفتم که سفارش نمایند تا فرمانده قرارگاه و فرمانده گردان راضی شوند تا مرا به منطقه اعزام نمایند، آن زمان امیدیه اهواز نیاز به یک سایت پدافند هوایی داشت که من و یک گروه از سربازان منقضی ۵۶ که به خدمت فراخوانده شده بودند، با هواپیمای غول پیکر (سی - ۱۳۰) که حامل کلیه دستگاه‌ها و موشک‌های هاگ بود به سمت منطقه حرکت کردیم و حدود شش ماه در آن منطقه خدمت کردم و بعد از آن به پایگاه پدافند هوایی هاشم آباد که در جاده اصفهان، نائین بود، برگشتم.

وقتی خدمت سربازی‌ام تمام شد، در صنایع دفاع مشغول به کار شدم. بعد از حدود سه سال به شرکت تعاونی مصرف مراکز تهیه و توزیع کالا رفتم و از آنجا، بعد از دو سال مرا به مرکز تهیه و توزیع کاغذ و چوب منتقل نمودند و بعد از پنج سال، خودم را از آنجا باز خرید کردم و چند سالی در شغل آزاد مشغول به کار شدم. بعد از مدتی دوباره مشغول به کار دولتی در سازمان مسکن، شهر پرند شدم و بعد از آن نیز در چند شرکت خصوصی کار کردم که در نهایت در سال ۱۳۹۷ بازنشسته تأمین اجتماعی شدم. در حال حاضر تنها پیشه‌ام، همان تعلق و عشقی است که از دوران نوجوانی با خود داشته‌ام، نوشتن...

ضمناً با توکل و عنایت خداوند سبحان که همیشه به این حقیر ارزانی داشته است، تصمیم دارم تا آنجائی که بتوانم و تا زمانی که زنده هستم، هر سال یک کتاب را به رشته تحریر در بیاورم و به یادگار بگذارم و بگذرم، از این رو هر کدام از خانواده معزز شهدا و برادران جانباز یا ایثارگر که تمایل داشته

باشند، خاطرات دوران جنگ و هشت سال دفاع مقدس خود یا عزیزان شهیدشان را در کتابی به یادگار بگذارند، این کمترین با افتخار و منت در خدمتشان هستم.

آثار دیگری از این کمترین:

عنوان کتاب	سال انتشار
داستان شب قدر	۱۳۹۶
لنگر	۱۳۹۹
ام البنین گمشده‌ای در کالیفرنیا	۱۴۰۱
آیا خدا هم دیدنی است؟!	۱۴۰۲

فرازهایی از پیام حضرت امام (ره) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی (ره)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبَهِت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حُسن برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سردمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.

- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

برای مقابله با دشمنان بلایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیهی‌د و صده و قدرت واحد باشیم.

«شهید سپید علی میا‌دیرازی- ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته‌جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود.

چاپ بیش از ۲۲۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۴۰۲ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد. آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نذاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه نیروی پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۴۰۲، تعداد ۳۸۷۳۶ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور در مرحله نظری و تعداد ۲۸۲۴۲ در مرحله میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی لیسانس، فوق لیسانس و دکتری در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۴۰۲، بیش از ۴۹۰ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نذاجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نذاجا، تفنگداران دریایی نذاجا، باقرالعلوم^(ع) نذاجا، شهید خضریی نهاجا و علی‌اکبر^(ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۴۰۲، تعداد ۸۵۵۹ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال

۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۴۰۲، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۱۴۸۴۹ نفر دانشجو برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۴۰۲، بیش از ۹۱۴ هزار نفر از سربازان فوق دیپلم، دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش از سال ۱۳۹۹ تا ۱۴۰۲ برای تعداد ۱۱۱ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای استخدامیان ماده ۳۳ و ۵۲ قانون ارتش در سال ۱۴۰۲ برای تعداد ۵۹۲ نفر برگزار شد.

«هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

بسمه تعالی

«معارف» هیئت از علم و دین است

گواه جنگ بر این سرزمین است

حدیث اچ سه و هم هفت آذر

کتاب قصه فتح المبین است

معرفی هیئت معارف جنگ در کوتاه‌ترین کلام شعری:

❖ واژه‌های "معارف"، "هیئت" و "جنگ" در بیت اول، نام هیئت معارف جنگ را تداعی می‌کند.

❖ واژه "گواه"، مأموریت ما را تبیین می‌کند که یعنی: شاهد لحظات جنگ بوده‌ایم و از طرفی چون گواه هستیم، موظف به گواهی دادن می‌باشیم.

❖ حرف "بر"، نشان‌دهنده تحمیلی بودن جنگ است، وگرنه جا داشت که کلمه «در» آورده می‌شد.

❖ در بیت دوم به عملیات‌های مهم "اچ سه" نیروی هوایی و "هفت آذر" روز عملیات مروارید در دریا و همین‌طور نبرد زمینی "فتح المبین" به عنوان نمونه‌هایی از دفاع مقدس اشاره شده است.



تشریح نشان هیئت معارف جنگ



کتاب آسمانی قرآن، نماد علم و حکمت



نشان جمهوری اسلامی ایران



دستخط و امضای شهید سپهبد علی
صیاد شیرازی بنیانگذار هیئت معارف
جنگ



هشت پر یا ستاره ایرانی (شمسه)، در ابنیه و مساجد
اسلامی و ایرانی، به یاد هشتمین امام شیعیان
حضرت امام رضا (ع) استفاده شده است. انتخاب
عدد هشت، بیانگر هشت سال دفاع مقدس است و
دلیل وجود ششمه در نشان این است که معارف
جنگ برگرفته از مبانی دینی و فرهنگ تشیع است.



مرمی فشنگ جنگ: یادآور جنگ تحمیلی



محراب (محل حرب و مبارزه با نفس)، محل
نماز که این واجب در اول وقت برای شهید
صیاد اهمیت بالایی داشت



پلاک رزمندگان: یادآور جنگ و بدن های رها شده
شهدا و جانبازان در صحنه های نبرد



قلم: نماد فرهنگی

در نشان معارف جنگ از دورنگ آبی و قرمز استفاده شده است که رنگ آبی، نشان دهنده
پاکی و صفا، صداقت، صلح و دوستی و رنگ قرمز، نشان دهنده روحیه شهادت طلبی و
ایثار است.